

هانری تروایا

سربه روی شانها

ترجمهٔ مجید تولى



هانری تروایا

سربه روی شانها

ترجمة مجيد تولى



نشرگفتار

تهران، ۱۳۸۰

این اثر ترجمه‌ی است از:
LA TÊTE SUR LES ÉPAULES

Par: **Henri Troyat**
Edition Presses Pocket
Paris 1998

تروایا، هانری، ۱۹۱۱ -
سر به روی شانه‌ها / نویسنده هانری تروایا؛ مترجم مجید
تولی. - تهران: نشر گفتار، ۱۳۸۰.
۱۸۹ ص.

ISBN 964-5570-67-0

قیمت: ۱۳۰۰۰ ریال
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی به فرانسه: La tête sur les épaules
۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. تولی، مجید،
مترجم، ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

س ۴ / ر ۸ / PQ۲۶۱۰

س ۵۳۳ ت

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۱۵۶۸۹ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



نشر گفتار

تلفکس: ۲۲۷۷۹۸۶؛ تهران: صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۳۳۶۹

سر به روی شانه‌ها

هانری تروایا

مجید تولی

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه؛ چاپ اول، پاییز ۱۳۸۰
لیتوگرافی: باختر؛ چاپ: مهدی؛ صحافی سبحان
تمامی حقوق برای نشر گفتار محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۵۷۰-۶۷-۰

به

نسرین

و

امیر حسن

۰۴

درباره نویسنده

– انقلاب اکتبر در روسیه همه چیز را برای هانری ترویای کوچک تغییر داد. او و خانواده‌اش از مسکو گریختند، چون پدرش از بزرگان دربار تزار بود. سال ۱۹۲۰ آنها در پاریس بودند.

– هانری نوجوان، زبان فرانسه را همانند زبان روسی کاملاً آموخت. تحصیلات متوسطه‌اش را در دبیرستان پاستور در شهر «نوی» پایان برد و پس از آن مدرک لیسانس خود را در رشته حقوق گرفت.

– نخستین اثرش را به نام «نور مصنوعی» هنگامی به چاپ رساند که یونیفورم سربازی به تن داشت. این کتاب در سال ۱۹۳۵ جایزه نخست «کتاب محبوب» را به خود اختصاص داد و مورد استقبال قرار گرفت.

– آثار منتشره‌اش را می‌توان در سه گروه جای داد:

رمانهای داستانی مانند: استخر پرورش ماهی، عظمت طبیعت، کلید گنبد، عنکبوت (برنده جایزه گنکور ۱۹۳۸)، سربه‌روی شانه‌ها، برف سیاهپوش، دوستی عمیق، آن پره دای، سنگ، کاغذ و قیچی، گرمبوسک و

...

– اصطلاح «سر به روی شانه داشتن» در مفهوم رایج آن در زبان فرانسه یعنی: «عاقل بودن». در مواردی نیز این اصطلاح بیانگر «وضعیت انسانی است که هر آن بیم دارد سر خود را از دست بدهد.» (لاروس - lexis - ۱۹۸۷)

– طرح روی جلد، اثر ژان ماره، با الهام از شعری از ژان کوکتو

رمانهای تاریخی: هر چقدر زمین پابرجا باشد (۳ جلد) و یک کتاب
پنج جلدی درباره تاریخ فرانسه.

رمانهای بیوگرافی: پوشکین، داستایوفسکی، تولستوی و گوگول.

— هانری ترویا در سال ۱۹۵۹ به عضویت آکادمی فرانسه درآمد.

۱

— اعتراف کن که دوستش داری!

زن جوان شانه‌ها را بالا انداخت و در جلوی آینه به آرایش خود ادامه داد. "اتین" که روی لبه وان حمام نشسته بود و کوچکترین حرکات مادرش را زیر نظر داشت، بار دیگر گفت:

— اینکه دوستش داری ناراحت نمی‌کند. حتی خوشحال هم می‌شوم. منتظر تشکر یا لبخندی بود، اما ماتیگ سرخ‌رنگ در حال سُرخوردن روی لبهای زن جوان بود و تمام شعاع صورتش به دور این مرکز آتشین، رفته رفته روشن‌تر می‌شد.

اتین مارتین^۱ پرسید:

— حالا دیگر از رنگ سرخ استفاده می‌کنی؟

— آن یکی بیشتر بلوطی رنگ بود و صورتم را غمگین نشان می‌داد.

— شاید... ولی من خیلی دوستش داشتم...

اتین از همان کودکی دوست داشت در آرایش مادرش دخالت کند و حالا بار دیگر او این چهره قشنگ با ابروان پرپشت و چشمهای درشت و

1. Étienne Martin

سیاه را می ستود. این چهره پاک، محکم و کمی پژمرده، به نحوی غریب بر بالای بدنی گوشتالود و دخترانه قرار داشت و پیراهن آبی چین دار با یقه سفید مدرسه‌ای، احساس جوانی دیرهنگام و شکننده او را حکایت می کرد.

اتین گفت:

– به جای آقای ماکسیم ژوبر، من تو را به شام می برم.
زن جوان در حالیکه موهای کوتاهش را تکان می داد به ناگاه با صدای بلند خندید:

– ماکسیم ژوبر برای خودش کار و زندگی دارد. ما فقط برای کار همدیگر را می بینیم...

– و آن وقت برایت گل می فرستد!

– خب، آدم مبادی آدابی است.

– نه، چون که از تو خوشش آمده.

– تو دیوانه شده‌ای، اتین! من دیگر به تو اجازه نمی دهم...

اتین به یکباره جستی زد و دستهای مادرش را گرفت و او را به زور به سوی خودش برگرداند و موشکافانه به چشمان مادرش خیره شد.

– چرا با من قایم باشک می کنی؟ من که بچه نیستم، فکر می کنم در هجده سالگی حق دارم بدانم که چه فکری برای آینده ات داری... خب من می توانم راهنمایی ات کنم، کمکت کنم... حالا حتماً باید به لیون بروی؟

– البته اتین. آقای ژوبر لطف کردند و مرا به شرکت پارچه فروشی الفار^۳ معرفی کردند. اگر کار من با این شرکت درست بشود، از این به بعد سری دوزی می کنم و این یعنی موفقیتی بزرگ، ثروت...

– خب، کی می روی؟

– بدون شک تا دو روز دیگر. آقای ژوبر امشب، روز و ساعت ملاقات مرا می گوید.

– حتماً همراهت به لیون می آید!

ماریون سرخ شد:

– ابد، چه فکری! اتین متفکرانه چشמהایش را جمع کرد. این احساس که مادرش در گفتن حقیقت به او تردید دارد و به او دروغ می گوید او را ناراحت می کرد.

در باطن نمی توانست از این احساس که مادرش را کودکی ضعیف و دلربا به حساب می آورد و خود را تنها حامی اش می داند خودداری کند. او می ترسید که ماریون دست به یک اشتباه جبران ناپذیر بزند. از این "ماکسیم ژوبر" چه می دانستند؟ در ازای لطف و محبتی که نشان می داد چه انتظاری داشت؟ آیا او می خواست با ماریون ازدواج کند؟ خب این مسئله ای جدی بود. ولی ماریون نباید فقط به دلیل اینکه خسته شده با مردی ازدواج کند.

ماریون شیر آب گرم را باز کرد. به ناگاه آب گرمکن کهنه و سیاهی که زنگ سبزرنگی روی آن را گرفته بود به غرش افتاد. گویی داشت جان به جان آفرین تسلیم می کرد. بوی تند گاز فضای کوچک حمام را پُر کرد و با بوی بطریهای نوشابه درهم آمیخت. در حالیکه دستهایش را زیر شیر آب گرفته بود گفت:

– باید لوله کش خبر کنیم.

اتین پرسید:

– چند روز در لیون می مانی؟

– حداکثر بیست و چهار ساعت. همان قدر که آن آدمها را ببینم و با آنها قرارداد امضاء کنم...

و دستهایش را خشک کرد و کمربند ورنی باریکی را از روی دسته صندلی برداشت و به سرعت به دور کمرش بست.

– با کمربند بیشتر دوست داری یا بدون کمربند؟

اتین به جای آنکه به او پاسخ دهد، ابروانش را گره کرد و محکم گفت:

– گوش کن... دارم با تو جدی صحبت می کنم... نمی خواهم جلوی

سامان دادن به زندگی ات را بگیرم...

ماریون در حالیکه گنگ و مبهم او را نگاه می‌کرد گفت:
- سامان دادن به زندگی‌ام؟ ولی من اصلاً به این مسئله فکر نمی‌کنم عزیزم!
- بگذار حرفم را تمام کنم. اگر هم تا بحال ازدواج نکرده‌ای به خاطر من بوده، مطمئنم.
- نه!

- خب، پس چه دلیلی داشته؟
- می‌شود اینطور فرض کرد که تجربه اول من برای بیزار شدن از ازدواج کافی بوده است.
اتین سرش را پایین انداخت و ناگهان سایه نگرانی را بر روی خود احساس کرد. زمانیکه پدر و مادرش به دلایلی که هنوز هم برایش قابل توجیه نبود از یکدیگر جدا شدند، شش سال بیشتر نداشت. از آن به بعد نتوانسته بود حتی یکبار هم پدرش را ببیند. لویی مارتن^۱ پاریس را ترک می‌کند و در کوتره^۲ برای دومین بار با زنی از طبقه پایین ازدواج می‌کند. او کمی پس از پیوستن به قوای متحدین در فرانسه، احتمالاً بر اثر حادثه‌ای جان خود را از دست می‌دهد. بنابر داستان ماریون، او سوار دوچرخه‌ای بوده که کامیون نظامی‌ای او را به هوا بلند می‌کند و به درختی می‌کوبد.
اتین دوباره گفت:

- نباید فکر کنی همه مردها مثل او هستند. ازدواج لزوماً چیز بدی نیست.
- لزوماً نه.

- این آقای ژوبر را نمی‌شناسم، اما حتماً آدم مناسبی است... اگر تو را دوست دارد و تو هم او را دوست داری، من اولین نفری خواهم بود که می‌گویم با او ازدواج کن. اما می‌دانم که تو فقط خسته شده‌ای و به فردایت فکر می‌کنی... خواهش می‌کنم به من اعتماد کن. تو تنها نیستی... من دیپلم فلسفه‌ام را گرفته‌ام. تا سه سال دیگر لیسانس حقوقم را می‌گیرم. در

1. Louis Martin

2. Cauterets

کانون وکلا ثبت‌نام می‌کنم و پول درمی‌آورم. آن وقت تو می‌توانی استراحت کنی. من برایت... برایت یک زندگی عالی درست می‌کنم...
کلمات در حین ادا شدن گلویش را می‌خراشید. کاملاً هیجان‌زده شده بود و حالا به سرفه افتاده بود. صدایش را صاف کرد و با لحن آشتی‌جویانه‌ای ادامه داد:

- چند سال دارد؟ چهل و پنج سال؟ پنجاه سال؟ برای تو آدمی خوب است که حداقل هفت سال از تو بزرگتر باشد...
ماریون به تندی پنجره را بست. می‌ترسید همسایه‌ها این صحبتها را بشنوند. صورتش کبود شده و نفسش به شماره افتاده بود. رو به اتین کرد و گفت:

- بس است دیگر، اتین! به تو گفتم که آقای ژوبر بیشتر به کار کوچک خیاطی‌ام علاقه‌مند است، تا خود من. من قبلاً با دوستان دیگری هم برای شام بیرون رفته‌ام. چرا در مورد آنها چیزی از احساسات و ازدواج نمی‌گفتی و حالا یک دفعه... خنده‌دار است...
اتین در جواب گفت:

- آقای ژوبر مثل بقیه نیست.
- چرا؟
- این را باید از تو پرسید. دو ماه است که با او آشنا شده‌ای و درست همین دو ماهه چهره‌ات را عوض کرده‌ای. قبلاً هیچ‌وقت به آرایش دست نمی‌زدی. تازه بین چه زود عصبانی می‌شوی! ماریون، ماریون چرا عصبانی می‌شوی؟
اتین از همان ابتدا عادت داشت که مادرش را با نام کوچکش صدا بزند.
ماریون گفت:

- عصبانی نمی‌شوم، ولی با پرسشهای ناراحت‌کننده می‌کنی. تو اصلاً یادت رفته...
اتین با خنده فریاد زد:

- که تو مادرم هستی و من باید احترامت را نگهدارم؟

اتین بالای سر او ایستاده بود و ماریون در زیر نگاهش، بسیار ظریف و زیبا جلوه می نمود.

ماریون در تأیید حرف اتین بلافاصله گفت:
- کاملاً.

و ناگهان هر دو - همانطور که مقابل هم ایستاده بودند - در مواجهه با یک حقیقت شیرین به خنده افتادند. اتین او را در آغوش گرفت و گونه‌ها و گردنش را غرق بوسه کرد. ماریون تلاش می کرد تا خود را خلاص کند و با جیغ و داد می گفت:

- اتین! آرایشم را بهم می زنی. قیافه‌ام مثل دیوانه‌ها می شود.

- به آقای ژوبر بگو تقصیر پسر است.

- او باور نمی کند.

- حسودیش می شود؟

- نه، چطور مگر؟ او! کلافه‌ام می کنی...

از بازوان اتین خود را رها کرد و شانه‌ای برداشت و به موهایش کشید.

- ببین چکار کردی! ... دیرم شد...

اتین بلافاصله گفت:

- فکرش را نکن، همه چیز را درست می کنم... تو زود به کارت برس.

زود باش زود باش برو...

به سرعت در شیشه‌های عطر و در خمیر دندان را بست، قوطی‌های

کرم را روی سیز دستشویی مرتب چید و اضافه کرد:

- عجب آشپزی؟

ماریون گفت:

- خوب، در سن و سال من لازم است.

- باز هم به روی خودت نیا. اما من می گویم. تو خوشگلی و آقای

ژوبر هم حتماً خوش شانس است!

ماریون گل میخکی را از توی لیوان آب برداشت و به سینه‌اش زد.

- اینجا خوبه؟

- نه کمی بالاتر، آهان به طرف راست، یک کمی بیشتر... همانجا...

خوب شد.

اتین سنجاقی را که روی زمین افتاده بود برداشت و به ماریون داد و پرسید:

- امشب ساعت چند برمی گردی؟

- حتماً حدود ساعت ۸ برمی گردم. تا من بیایم سیز را بچین، حاضری می خوریم...

در حمام را بست و وارد راهروی خنک و تاریک شد. اتین در حالیکه بوی عطرش را استشمام می کرد و صدای خش خش لباسش را می شنید او را دنبال کرد. پشت در شیشه‌ای سالن غذاخوری یک چرخ خیاطی به طور پیوسته سکوت را برهم می زد. صدای زنی شنیده شد که می پرسید:

- بیرون می روید خانم ماریون؟

- بله سوزان!، به کارت برس. فردا برای آن نیم تنه تصمیم می گیریم...

پس از آن رو به پسرش با صدای آهسته اضافه کرد:

- نمی خواهم بینمش. یک ساعت بیشتر وقت ندارم. خیلی پر حرف

است! تا من بیایم چه کار می کنی؟

- می خوانم.

- می خوانی؟ باز هم خواندن! فیلسوف درست نشدنی!

دستی به موهای پسرش کشید، گونه‌اش را بوسید و در پائین پله‌ها از

نگاه او ناپدید شد.

اتین به ناگاه در سرسرای خانه در کنار یک آینه بزرگ و شبح دو بارانی

یک شکل، خود را تنها و ناتوان احساس کرد. صدای چرخ خیاطی اکنون

کرکننده شده بود. اندکی بعد سکوت برقرار شد. خانم مارت آنخ را پاره و

پارچه را زیر چرخ خیاطی جابجا کرد. با شروع به کار دوباره چرخ خیاطی،

اتین احساس کرد که سوزن آن بدنش را هزار سوراخ کرده است. با خود

اندیشید: «بعدها وقتی وکیل شدم، خیاطها را از خانه بیرون می اندازم و

این اتاق را دفتر کار خودم می کنم. خانه ما از آن به بعد خانه یک مرد

می‌شود. درست هم همین است.» دستش را به دستگیره چرمی در شیشه‌ای گرفت و با کمی مکث در را باز کرد. نور خورشید ماه اوت در اتاق غذاخوری و بر مبلمان چوبی قهوه‌ای رنگ آن تابیده بود. چهارده خروس بر روی چهارده بشقاب چسبیده به دیوار، نقاشی شده بود. چراغ‌آویز بزرگی با طرح‌های توپ، پیچک و پیکره آدم از جنس برنز همچون کشتی عظیمی شناور بر آب از سقف آویزان بود. صدای یکنواخت و احمقانه چرخ خیاطی کف اتاق را می‌لرزاند. خانم مارت و دوشیزه سوزان در میان ریخت و پاش پارچه‌های بریده شده، قرقره‌ها، قیچی‌ها و ژورنالهای مُد در آنجا کار می‌کردند. کلاه خانمها روی شومینه سنگ مرمری قرار داشت. با ورود مهمان ناخوانده، آنها حتی سرشان را بلند نکردند. اما دوشیزه سوزان با دهانی پر از سنجاق گفت:

– آقای اتین باز هم خانه هستید؟ برای جوانی به سن و سال شما خوب نیست!

در حالیکه روی میز خم شده بود روبان سفیدی را به کناره پارچه‌ای آبی رنگ می‌دوخت. قیچی‌ها، پارچه را با صدایی شبیه به صدای لگدکوب شدن برف می‌بریدند. فضای اتاق بوی نفس زنانه و چسب خیاطی می‌داد. هوا گرم بود. خانم مارت، سالهای پیری خود را می‌گذراند. گوژپشت بود و دستهایش بر اثر رماتیسم بی‌قواره شده بودند. دوشیزه سوزان، لاغر و بلوند بود با بینی براق. نیم تنه نازک و بدن نمای بلوطی رنگی به تن داشت. همانطور که اتین را زیر نظر داشت برای بیرون آوردن او از سکوت دوباره لب به صحبت گشود:

– چه هوای گرمی! حتی در چله تابستان هم چنین هوایی غیرعادی است. خیس عرق شده‌ام. خوش به حال آن آدمهای خوش شانسی که تعطیلات را در جاهای خوش آب و هوا می‌گذرانند!...

از جای خود بلند شد. زیر بلوز نازکش، بند سینه‌بندش پیدا بود. لبخند تصنعی بر لب داشت. اتین با خود فکر کرد: «جلوی این دیوار کتابخانه‌ام را می‌گذارم، کنارش یک میز بزرگ و رویش یک تلفن. یک سیز دیگر برای پرونده‌ها و سمت راست هم فایل‌نشانی مشتریانها...» دوشیزه سوزان

دوباره گفت:

– این یکی هم تمام شد و راحت شدم. شش ساعت گذشته! می‌خواستم با مادرت در مورد نیم‌تنه خانم پیات^۱ صحبت کنم، اما مثل اینکه عجله داشتند...

اتین سرش را برگرداند و گفت:

– بله، قرار ملاقات داشت. اگر می‌خواهید بروید...

– می‌رویم! می‌رویم!

به نظرش رسید که این دوزن از روابط مادرش با آن غریبه خیلی بیشتر از او خبر دارند. با خود فکر کرد: «باید بفهمم که تا بحال باهم خوابیده‌اند یا نه». خون به صورتش هجوم آورده بود. بدون آنکه روی خود را برگرداند از اتاق خارج شد. در را بست و پشت در، برای لحظه‌ای فکر کرد که صدای پیچ‌پیچ و خنده آن دو را شنیده است: «مرا مسخره می‌کنند یا ماما را؟ ولی شاید کسی را مسخره نمی‌کنند و فقط دارند برای خود می‌خندند. خیلی طبیعی است که ماما به فکر ازدواج دوباره باشد. یکی از همین روزها، او مرا به آقای ژوبر معرفی خواهد کرد. آدمی نسبتاً چاق، با موهای خاکستری و تا حدی جدی. از حالا می‌دانم تاجر پارچه است و عضو بسیاری از شوراهای اداری. پدرم فقط مدیر سینمای محلی بود آن هم در استان دوازدهم. شغل او کجا و شغل آقای ژوبر کجا. اگر ماریون با او ازدواج کند ما با هم دوست می‌شویم. و همه اینها به خاطر ماریون است. فقط به خاطر ماریون.»

بدون آنکه احساس اندوه کند، آه کشید و به اتاقش رفت. همان اتاقی که بسیار دوستش داشت. سقف گچی اتاق شکاف باریکی برداشته بود. کاغذ دیواری تصویر یکنواخت نیلوفر و رشته‌های سبزرنگی را تکرار می‌کرد. یک فرش نخ‌ما کف اتاق پهن بود. داخل طبقات کتابخانه، روی قفسه، زیر قفسه، روی تخت خواب، زیر تخت خواب و همه جا پر از کتاب بود. روی شومینه یک مجسمه گچی قرار داشت که چشمها و

1. Piat

موهایش با مرکب چینی رنگ آمیزی شده بود. در هر سوی پنجره قابی شیشه‌ای پروانه‌های بزرگی را زندانی کرده بود. هر کدام از پروانه‌ها بوسیله سوزنی که از سینه آنها می‌گذشت در قاب ثابت نگهداشته شده بود. اتین، بروشور باریک و گلی رنگی را از روی میز برداشت. فهرست اسامی برندگان جوایز بود. سخنرانی افتتاحیه امسال را آقای توبلیه^۱، استاد فلسفه ایراد کرده بود. اتین صفحه نخست کتابچه را باز کرد: در آشفستگی دنیای مدرن، فردای جنگی خونین و پیچیده، و همچنین شاید در آستانه حادثه‌ای غریب‌تر، امید ما به شما جوانان است که به هر بهایی، ارزشهای متزلزل فرهنگ، دانش و آزادی را حفظ و پاسداری کنید. هر کوششی، هر چند ناچیز و هرچند طرد شده، می‌تواند به خرمی و خوشی بیانجامد. سرنوشتی نیست که با غیرت و محبت تغییر نیابد. انسانی که خود را انسان می‌خواهد باید به محدودیتهای وضعیت کنونی به چشم امتیازات آن بنگرد. اتین چند صفحه را ورق زد: جایزه ممتاز: مارتن (اتین)... جایزه اول فلسفه: مارتن (اتین) جایزه دوم فلسفه: بیوسک (کلمان)^۲... جایزه اول فیزیک و شیمی: پالزو (برنار)^۳... جایزه دوم فیزیک و شیمی: مارتن (اتین)... جایزه اول تاریخ و جغرافیا: مارتن (اتین)...

لبخندی بر لبانش نشست. واقعاً احساس اول بودن می‌کرد. در همه چیز. وقتی که به دنیای انسانها پا می‌گذاشت، هیچ چیز نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند. دستش را به گونه‌های تازه ریش درآورده‌اش کشید. چند وقتی بود که برای تقویت رشد موهای صورتش، هر دو روز یکبار با تیغ صورتش را اصلاح می‌کرد. در سینه‌اش چنان نیرویی انباشته شده بود که به ناگاه از اینکه هم‌اوردی برای مبارزه، مخالفی برای خلع سلاح کردن و یا زنی برای به زانو درآوردن در مقابل ندارد، متأسف شد. آینه کمد اتاقش تصویر پسر بزرگ لاغر اندامی را نشان می‌داد با پیشانی برجسته، موهای بلوند آشفته و دهانی کوچک اما صاحب سخن. آتشی مذاب در مردمک چشمهای سبزش، در مرکز یک دایره بسیار کوچک سیاه رنگ،

زبانه می‌کشید. به مادرش شباهتی نداشت. پس به که شبیه بود؟ به لویی مارتن؟ ماریون ادعا می‌کرد که نه. اما اتین به صداقت او تردید داشت: «اینکه من شبیه پدرم باشم چه ضرری برای او دارد؟ از این موضوع متنفر است؟ خب، پس از آن همه مشقتها و سختیها حق هم دارد. من هم از او متنفرم و از دستش شکایت دارم. احمق بیچاره!» آهسته و باعصبانیت بار دیگر تکرار کرد:

– احمق بیچاره!

از آنجا که از کودکی دور از پدر، بزرگ شده بود به سختی می‌توانست وجود واقعی چنین شخصی را بپذیرد. پیشانی فراخ، بینی باریک، سیل نازک، اینها چیزهایی بود که راجع به او می‌دانست، اما غیرممکن بود که بتواند این خصوصیات را جان ببخشد و به آن هویت بدهد.

اتین روی تختش نشست. کتابی که به هنگام خواب آلودگی سرچایش نگذاشته بود روی فرش افتاد. اعترافات ژان ژاک روسو^۱. کتاب کهنه و کمرشکسته، در روشنایی روز چه خط ظریف و خوانایی داشت! اتین کتاب را از روی زمین برداشت و از روی بی میلی آن را ورق زد:

قلبم را حس می‌کنم و انسانها را می‌شناسم. من مانند هیچکدام از آنهايي که دیده‌ام درست نشده‌ام، جرأت می‌کنم اعتقاد داشته باشم که مانند هیچکدام از آنهايي که وجود دارند، ساخته نشده‌ام. اگرچه فرد قابلی نیستم اما حداقل کس دیگری هستم. . . صفحه‌ای پس از صفحه دیگر، خود را در معرض نفوذ موسیقی این رازگویی صمیمانه قرار داده بود. به طوری در کتاب غرق شده بود که گذشت زمان و تغییر روشنایی اتاق را از یاد برده بود. دردهایی که ژان ژاک روسو به نحوی موزون بیان می‌کرد وجود خود او را تشکیل می‌داد. وقتی که چشمهایش از خطوط به هم فشرده کتاب خسته شد، کتاب دیگری برداشت: جهان چونان اراده و چونان تجسم اثر شوپن هاور^۲.

۱. Jean - Jacques Rousseau : (ژنو ۱۷۱۲ - ۱۷۷۸) نویسنده و فیلسوف فرانسوی که کتابهای «فرار داد اجتماعی» و «امیل» از آثار اوست. او به مانند دیگر فیلسوفان قرن هجدهم با مسیحیت و آداب دینی کنشها مخالف بود. - م.

۲. Schopenhauer : (داننریک ۱۷۸۸ - فرانکفورت ۱۸۶۰) فیلسوف بدبین آلمانی که با هگل

1. Thuillier

2. Biosque (Clément)

3. Palaiseau (Bernard)

گویی ژان ژاک روسو به زبان شوین هاور به شکوه کردن ادامه می‌داد: زندگی با امیدهای به یأس نشسته و حوادثی که همه محاسبات را برهم می‌زند چونان شخصیتی است که برای ناخرسندی ما آفریده شده است. اتین از این بیان خوشش آمد. خواست آن را در دفترچه‌اش یادداشت کند که تلفن زنگ زد: «ماریون است. حتماً برای شام به خانه نمی‌آید.» یک احساس قبلی و شوم او را به داخل حال کشاند. گوشی را برداشت.

– الو! اتین مارتن؟ من پالزو هستم.

برنار پالزو یکی از همکلاسی‌هایش بود که معاشرت با او برایش اصلاً خوشایند نبود، اما حالا پس از این تنهایی طولانی، از شنیدن صدایی دوستانه خوشحال می‌شد. پالزو پرسید:

– این روزها چه کار می‌کنی؟

اتین پاسخ داد:

– کار خاصی ندارم. تو چطور؟ فکر می‌کردم برای تعطیلات در پاریس

نباشی...

– برنامه عوض شد. پدرم دستش خالی بود، بنابراین جایی نرفتم.

می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟

– کی؟

اتین با خود حساب کرد تا دو روز دیگر ماریون به لیون می‌رود. تا آن

موقع دوست نداشت و قتش را در اختیار کس دیگری بگذارد. پاسخ داد:

– پنجشنبه کاری ندارم.

– پس صبح زود می‌آیم دنبالت. می‌رویم دوچرخه‌سواری.

– باشد.

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. منظره گردش با دوچرخه به همراه

پالزو برایش دلچسب به نظر می‌رسید. «از یک طرف برنار پالزو و از طرف

دیگر آرتور شوین هاور. آیا عجیب نیست که هر بار به نوبت جذب این دو

و گونه معاصر و دوست بود. او از میان فلاسفه فقط به گانت و افلاطون علاقه داشت. اثر بزرگ او به نام «جهان چونان اراده و چونان تجسم» با این جمله شروع می‌شود: «جهان تصور من است.» - م.

قطب مخالف بشوم؟ آیا می‌توانم با پذیرفتن این اختلاف قریحه عجیب، همچنان خودم باشم؟ حتماً اگر همینطور ادامه دهم یک روز فکر خواهم کرد که کتاب پالزو را می‌خوانم و با شوین هاور دوچرخه‌سواری می‌کنم.» از این فکر غریب خنده‌اش گرفت و به خود قول داد آن را برای همکلاسی‌اش تعریف کند. در طبقه بالا، بچه‌ای اربابه کوچکی را به دنبال خود می‌کشید و آن را به سیز و صدلی می‌کوبید. خانم مارت و دوشیزه سوزان کارشان را تمام و خانه را ترک کرده بودند. حالا موقع چیدن میز شام بود. اتین وارد اتاق ناهارخوری شد. روکش چرخ خیاطی را انداخته بودند. از پنجره منظره خیابان تورویل^۱، شلوغ و پر جنب و جوش به نظر می‌رسید. اتین سفره را پهن کرد، دو بشقاب روبروی همدیگر گذاشت و بی حرکت به فکر فرورفت: «یک روز شاید روی همین سیز، سه بشقاب و قاشق و چنگال گذاشته شود. ولی نه، او ثروتمند است. ما به خانه او خواهیم رفت.» با آمدن این خیال به ذهنش به تندی با خود گفت: «ماریون می‌رود، نه من. اگر اینطور دوست دارد. هر کس به راه خودش.» بطری شراب سرخ را روی سیز گذاشت. چهارده خروس با حالت تمسخرآمیزی به کارهای او خیره شده بودند. دستهایش در زمان حال کار می‌کرد ولی ذهنش در آینده بود. شروع به تفأل زدن کرد: «اگر قبل از ساعت هشت بیاید معلوم می‌شود با او ازدواج نمی‌کند. اگر بعد از ساعت هشت بیاید... اگر بتوانم این دو تا کارد را روی هم قرار دهم یعنی اینکه در آینده رابطه خوبی با ناپدری‌ام خواهم داشت، وگرنه... اگر اتوبوسی که از زیر پنجره می‌گذرد بوق بزند...»

فضای اتاق تاریک شده بود. ساعت دیواری روی شومینه هشت بار صدا کرد. کمی بعد، کلیدی در قفل در چرخید. اتین خود را به داخل حال انداخت. ماریون تازه وارد شده بود.

– زیاد که منتظرت نگذاشتم؟

اتین جوابی نداد و تمام نگاهش را به صورت ماریون دوخت. چهره‌ای

1. Tourville

که در تاریک و روشن فضای هال، روشنایی روز را با خود داشت. چشمها و دهان، سه نقطه شاد چهره‌اش را شکل می‌داد. گل میخک روی سینه‌اش چروکیده، پژمرده و سرافکننده شده بود. اتین احساس غم داشت.

– خب، کی می‌روی؟

– فردا شب.

– با فطار؟

– خب آره... آقای ژوبر مطمئن است که موفق می‌شوم. اگر کارها درست بشود کارگر سوم را هم استخدام می‌کنم. یک متخصص مد روز. ماریون حرف می‌زد و اتین دست بر شانه‌اش گذاشته بود، بوی عطرش را استشمام می‌کرد، پیشانی و موهایش را نگاه می‌کرد و اجازه می‌داد تا باز هم بگوید.

۲

زنگ در دوبار به صدا درآمد. اتین در را باز کرد. زن سرایدار با یک بسته پاکت نامه جلوی در ایستاده بود. پرسید:

– دوست شما بود که الان با دوچرخه آمد؟

– بله.

– باید به او بگویید که گذاشتن دوچرخه در ورودی آپارتمان ممنوع است. جلوی راه را می‌گیرد. ته حیاط برای دوچرخه جا گذاشته‌اند. اتین گفت:

– نمی‌دانست. تازه ما چند دقیقه دیگر می‌رویم.

زن سرایدار، چاق و پریده رنگ، نفس نفس زنان، نگاه سرزنش باری به اتین انداخت و گفت:

– می‌دانید، اگر همه دوچرخه‌هایشان را در ورودی مجتمع بگذارند...

اتین نامه‌ها را گرفت، لبخندی زد و در را بست. صدای خانم مارت بلند شد:

– چیه؟

– نامه.

خانم مارت گفت:

– آهان!

دوباره از پشت در شیشه‌ای صدای یکنواخت چرخ خیاطی بلند شد. اتین می‌خواست آدرس روی پاکت نامه‌ها را بخواند اما فضای هال تاریک بود. به اتاقش رفت. برنار پالزو روی یک صندلی راحتی، با آستینهای بالا زده و پاهای آویزان، نشسته بود. با دیدن اتین گفت:

– فکر کنم برای این دوچرخه لکته نق می‌زند. همه‌شان مثل همدیگرند. دوست دارند مستاجرها همه پیر و علیل باشند.

خمیازه پر سر و صدایی کشید و دو دستش را با انگشتهای درهم رفته و برگشته مانند سبد جلوی دهانش قرار داد. آفتاب از پنجره باز اتاق بر موهای ژولیده و پریش و سرخ رنگش می‌تابید و گونه‌های شاداب و کک‌مکی‌اش را روشن می‌کرد. کت طرح آمریکایی کرم و آبی رنگ را مثل خورجین روی شانه‌اش انداخته بود. کفشهای چرمی و زرد رنگ بود و با آن چرخ‌کارهای درشتش برق می‌زد.

اتین گفت:

– کفشهای تشنگی داری.

– اینها را از پدرم کش رفته‌ام. شماره پای ما یکی است. خیلی راحت است!

– بله... معلومه...

اتین همانطور که حرف می‌زد نامه‌ها را از دستش به دست دیگر می‌داد و نام فرستنده و گیرنده نامه‌ها را از نظر می‌گذراند. پالزو پرسید:

– همه این نامه‌ها برای توست؟

– اوه! نه. برای مادرم است.

چند برگ آگهی، قبض تلفن و کارت پستالی که انگلیسیها را در حال گردش در شهر «نیس»^۱ نشان می‌داد. پشت آن با خط نامرتبی نوشته شده بود: به یاد روزهای خوش - هزار بار می‌بوسمت - دیزی^۲. یکی از شاگردهای ماریون بود. ناگهان، نگاه اتین روی یک پاکت مربع که مهر بندر افادیر^۳ مراکش را داشت ثابت ماند. نامه به نام خودش پست شده بود. پالزو

1. Nice

2. Daisy

۳. افادیر بندری است در سواحل اقیانوس اطلس در غرب مراکش. - م.

غرغرکنان گفت:

– خب دیگر؟ برویم؟ اگر می‌خواهی توی جنگل دوچرخه سواری کنی، باید زود بجنبی.

اتین گفت:

– کمی صبر کن.

پاکت را پاره کرد و کاغذ نامه را بیرون آورد. دور تا دور کاغذ گل و بوته چاپ شده بود. خط درهم برهم نامه برایش ناآشنا بود. کلمات نامه گویی گرفتار طوفان شده، بهم ریخته بود:

سلام،

شما را نمی‌شناسم، اما سرنوشت می‌خواست که ما در یک مصیبت بزرگ باهم شریک باشیم. من زن دوم پدرتان هستم. پس از مرگش، به‌طور رسمی از دادگاه درخواست رسیدگی کردم و آنها هم لوازم شخصی و چیزهای بی‌ارزشی را به من که بیوه‌اش بودم، دادند. البته چیز زیادی نبود، اما از هیچی بهتر بود. من با کمال احترام اشیاء گرانقدر آن مرحوم را تا امروز پیش خود نگهداشته‌ام. حالا، بیمار شده‌ام. پزشکها می‌گویند که خوب می‌شوم. ولی خودم اینطور فکر نمی‌کنم. حالا که وقت زیادی برای زنده ماندن ندارم می‌خواهم کارهای باقی مانده‌ام را انجام دهم. شوهرم گاهی از شما برابم می‌گفت. بارها زمانی که وضعیت خطرناک شده بود می‌خواست بیاید و شما را ببیند. اما شما فقط یک پسر بچه کوچک بودید و مادرتان با چنین کاری مخالف بود. نمی‌گویم که مادرتان کار خوب یا بدی می‌کرد. او لابد دلایلی برای خودش داشت.

حالا هم فکر کردم که با فرستادن این یادگارهای عزیز از دست رفته‌ام از طریق پست، کار خوبی می‌کنم. شما بسته را جداگانه دریافت خواهید کرد. امیدوارم که خوشتان بیاید. امیدوارم.

بیوه لویی مارتن

پالزو پرسید:

– مسئله خاصی است؟

اتین پاسخ داد:

– نه، فکر نمی‌کنم... مسایل خانوادگی است...

دوباره نامه را بدقت خواند. اینکه لوازم متعلق به پدرش را دریافت می‌کند فقط کمی او را خوشحال کرد. بی‌شک این اشیاء چیزهایی بود مثل کیف پول یا پیپ که پلیس در لباس لویی مارتن پس از تصادف پیدا کرده بود. اهمیتی نداشت. اتین نگاهی به پاکت نامه انداخت: اقادیر... در نظرش ماسه، نخل، مسجد، خانه‌های سفید و همچنین یک زن تنها، عامی و دچار پیری زودرس، پدیدار شد که در شعاع نور یک چراغ با چشمهای گریبان نامه می‌نوید. در قلبش کمی ترحم نسبت به این زن عامی احساس کرد.

پالزو گفت:

– یاالله دیگر بجنب.

اتین نامه را در جیب کتش چپاند و همشاگردیش را به سوی در هل داد.

آنها لحظات طولانی در کنار یکدیگر در جاده‌های سرسبز و پر درختی که بوی غبار می‌داد رکاب زدند. گهگاه، اتومبیلی با سرعت زیاد از کنار آنها می‌گذشت و برنار پالزو فریاد می‌کشید: «حیوان کثیف!» یا: «سرمایه‌دار!» آن وقت اتین برای خوشایند او از ته دل می‌خندید، اما در باطن اصلاً لذت نمی‌برد. در حالیکه روی فرمان دوچرخه خم شده و سرش را در شانه‌هایش فرو برده بود، مُدام به ماریون، ماکسیم ژویر و نامه فکر می‌کرد. نوعی احساس تلخکامی قلبش را آکنده بود. برای آنکه بر این غم مبهم فایق آید، بر سرعت خود افزود و از همکلاسی‌اش جلوتر افتاد. باد در گوشه‌هایش می‌پیچید و دوچرخه در بین پاهای او حرکتش به تندی در نوسان و تکان بود. گرما از ساقهایش به شکمش می‌رسید. پشت سرش، صدای پالزو را می‌شنید که زوزه کنان می‌گفت:

– صبر کن تا من هم بیایم!...

از این بابت غرور خوشایندی به او دست داد و به رکاب زدن در جاده

کنار زمین مسابقه «اوتوی^۱» ادامه داد.

وقتی از نفس افتاد و در یک جاده فرعی توقف کرد دیگر از برنار پالزو خبری نبود. اتین با نگاهی یک گوشه دنج و سایه را روی چمن انتخاب کرد، دوچرخه‌اش را به تنه یک درخت تکیه داد و برای نفس تازه کردن خود را روی چمن رها کرد. به پشت دراز کشید و دستهایش را مورب زیر گردنش گذاشت. از روی پیراهنش که از عرق خیس شده بود خنکای زمین را احساس می‌کرد. شعاع نور خورشید از میان شاخ و برگ درختان غربال می‌شد و به زمین می‌ریخت. اتین فکر کرد: «مسخره است که این زن، بدون آنکه مرا بشناسد برایم نامه می‌نویسد و چیزهایی می‌فرستد که از او نخواسته‌ام. درست نیست که ماریون هیچوقت چیزی از پدر نمی‌گوید. هرچقدر هم که از لویی مارتن کینه به دل داشته باشد باید بداند که من پسرش هستم و لازم است در مورد او همه چیز را بدانم. من توی خانه حتی یک عکس یا یک نامه از او ندارم. همه را سوزانده است. حتماً باید بیگانه‌ای بیاید و خاطره‌مردی را که نامش روی من است، زنده کند.» چشمهایش را بست و سعی کرد در ذهنش بوی تنباکو، خنده‌های مردانه و نوازش دستی سنگین را در موهایش تصور کند. دیگر چه چیزی از او در ذهن داشت؟ پس از این سالهای طولانی، اکنون فقط چند ردپای نادر و کمرنگ از او برایش باقی مانده بود. چند تصویر ناچیز و تکراری. شب عید نوئل یا سال جدید بود که پدرش او را سر دست بلند کرده بود تا بتواند ویرترین مغازه‌ای بزرگ، انباشته از عروسک، قطار و کشتی را ببیند. در اطراف آنها، بچه‌ها جیغ و داد می‌کردند و شب بوی یخبندان و قند سوخته می‌داد. اتین که بر فراز جمعیت قرار داشت نمی‌خواست پائین بیاید. مادرش عصبانی بود. پدرش می‌گفت: «صبر کن دیگر ماریون، من که خسته نیستم.» یک شب، به اتین یاد داد که چگونه پیپ را پُر از توتون کند. کمتر پیش می‌آمد که در سر میز غذا برای خنداندن بچه، از خودش شکلک یا ادایی - مثل خوردن سوپ با چنگال - در نیارود. هیچ چیز نشان

نمی‌داد که او مردی بدجنس بوده است. بین او و ماریون چه گذشته بود؟ هر بار که اتین کوشیده بود تا از مادرش دربارهٔ سالهای اول ازدواجش، دربارهٔ طلاق، رفتن و مرگ لویی مارتن پرسد، با چهرهٔ غمناک او روبرو شده بود. مطمئناً او می‌خواست این تجربه ناموفق را فراموش کند. اتین به‌طور مبهم چهرهٔ خیس شده از اشک ماریون را به یاد می‌آورد. درها به‌هم می‌خورد. ضربهٔ مشت روی میز و صدای زنانه‌ای که فریاد می‌کشید: «تو حق نداری، لویی...». پس از آن سکوت بود و خلاء. محله و آپارتمان را عوض کردیم. یک چرخ خیاطی وارد خانه شد. دیگر لباس مردانه در کمد لباس آویزان نبود. بوی تنباکو از خانه پرکشید. خانم مارت و دوشیزه سوزان، لوازم خیاطی، قیچی، پارچه‌های ریز شده، عطرها، تند و پرحرفی‌های خود را آوردند. ماریون نام خانوادگی مارتن را برداشت و از نام خانوادگی خودش استفاده کرد. دوباره شد خانم «لوازوله»^۱. این پایان یک دوره بود. اتین هنوز متعجب بود که چطور پس از چنین دگرگونی خانوادگی، دچار رنج بسیار اندکی شده است. امروز هم فقط به این علت به آن فکر می‌کرد که نامه‌ای در این باره دریافت کرده بود. همین‌طور به علت اینکه ماریون به فکر ازدواج دوباره افتاده بود. حالا ماکسیم ژوبر چه عیبی داشت؟ «اگر پدرم را دوست می‌داشتم، اگر با احترام به یادش می‌افتادم، چنین فکری به نظرم ناپاک و پلید می‌آمد، اما او ما را رها کرد و باعث همهٔ بدبختی‌های ماریون شد. اینکه او مرده، چیزی را عوض نمی‌کند...». در ذهنش دوچرخه‌ای له شده در کنار یک درخت با چرخهای تا شده و فرمان شکسته و پیکری خون‌آلود را که در وسط جاده افتاده بود تصور کرد. این تصاویر فقط در او نوعی کنجکاوی موجه پدید می‌آورد. «ارزشش را نداشت جور دیگری بمیرد». اگر زنده بود دنبالش می‌گشتم و پیدایش می‌کردم تا عصبانیتم را به او نشان دهم و او را تحقیر کنم. صدای زنگ دوچرخه‌ای او را از افکارش بیرون آورد. اتین فریاد زد: — هی! من اینجا هستم.

برنار پالزو دوچرخه‌اش را از روی نرده آهنی کنار جاده گذراند و آن را میان چمن رها کرد.

— خب تو... تو جر زدی!...

به زحمت صحبت می‌کرد. لبهایش می‌لرزید و صدایش مبهم بود. صورتش از خستگی ورم کرده بود. خود را با تمام وزنش به کنار اتین انداخت و به عنوان خوابیدن چشمهایش را بست. کمی دورتر از آنها، پسر بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردند. زنی با پیراهن سفید کالسکه بچه‌اش را در جاده به جلو هل می‌داد و با هر گردش چرخهای کالسکه صدای خشکی به هوا بلند می‌شد. برنار پالزو دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی صورت ملتهب خود قرار داد. دیگر فقط موهای سرخ رنگش دیده می‌شد. آنجا که بینی قرار داشت دستمال برجسته شده بود و در قسمت دهان، گودی بزرگی قرار داشت که پارچهٔ روی آن قدری نمناک شده و با نفسهای پی‌درپی، بالا و پائین می‌رفت.

اتین گفت:

— این طوری بیشتر گرم می‌شود.

پالزو گفت:

— ابتدا، باید کمی استراحت کنم.

— اگر دوچرخه بهتری می‌داشتی، می‌توانستی پایه‌پای من بیایی...

— نه، من نفس تو را ندارم. مطمئنم که توی مسابقه حتی «ماروسل»^۱ را

هم می‌بری.

— اینطور فکر می‌کنی؟

با یکدیگر دربارهٔ توانایی ورزشی ماروسل، که سه دفعه پشت سرهم

نفر اول ژیمناستیک شده بود، بحث می‌کردند. پالزو گفت:

— ماروسل آنقدرها تعریف ندارد. او فقط از زور بازوهایش استفاده

می‌کند، ولی تو هم بدن قوی و هم فکر خوبی داری. و این چیزی نیست که

هر کس داشته باشد، مارتن جان!

اتین از لذت سرخ شد و برای آنکه چیزی گفته باشد پاسخ داد:

– چه می دانم. هر کس یک استعدادی دارد.

سپس از خوبی‌ها و بدیهای دیگر هم‌کلاسیهای خود گفتند. کمتر بچه‌ای از زیر تیغ انتقادات سختگیرانه پالزو جان سالم بدر می‌برد و به نظر او در بین همه بچه‌های کلاس تنها ایتین مارتن بهترین و قابل ستایش بود. او گفت:

– از تو برای پدر و مادرم زیاد گفته‌ام. یک روز باهم می‌رویم خانه و تو را به آنها معرفی می‌کنم. . .

ایتین پرسید:

– پدر و مادرت چکاره‌اند؟

– پدرم مهندس شیمی است. آدم جالبی است. حرف همدیگر را خوب می‌فهمیم. یکشنبه‌ها صبح، باهم بیلارد بازی می‌کنیم.

وقتی دوستانش از پدر خود حرف می‌زدند، ایتین احساس حقارت می‌کرد. به نظرش می‌رسید که بنای دنیای خصوصی و صمیمانه‌اش، چیزی مثل صدای کلفت، نگاه مردانه و حضور و اقتدار مردی پخته کم دارد. محیط زندگی‌اش خیلی زنانه و نازک نارنجی بود. پر از عطر زنانه، بوی بدن و برجستگیهای زن. او در این محیط سالها ناخودآگاه در حسرت جلوه‌های مردانگی بود. بار دیگر از طلاق پدر و مادرش و مرگ بی‌معنی پدری که به خوبی نشناخته بودش ستأسف شد. گفت:

– من، پدرم مرده.

پالزو گفت:

– می‌دانم.

ایتین، پدر پالزو را در نظر آورد که در حال بیلارد بازی کردن با پسرش است. پالزو اضافه کرد:

– و مادرت خیاطی می‌کند؟ باید جالب باشد.

ایتین خیلی سنگین گفت:

– این‌طورها هم نیست. رقابت و حشمتناک است. بعضی مشتریها دستمزد نمی‌دهند. خیلی دلم می‌خواهد روی پای خودم بایستم و از این

وضعیت خلاص شوم.

– تو هنوز هم می‌خواهی وکیل بشوی؟

– بله.

– به نظرم دوره‌اش طولانی باشد. اما تو از پس این کار برمی‌آیی. چون هم هیئتش را داری و هم زبان بازی بلدی. بعدها اگر یک وقت کارم به دادگاه افتاد، تو را برای دفاع از خودم انتخاب می‌کنم.

– چرا؟

پالزو گفت:

– چون به تو اعتماد دارم.

ایتین که فکر می‌کرد زیاده از حد در مورد او لاف زده می‌شود با خنده گفت:

– تو به من اعتماد داری؟

پالزو گفت:

– البته. دست به هر کاری بزنی موفق می‌شوی. تکالیف فلسفه‌ات را نگاه کن. من همیشه دلم می‌خواست که از آنها کپی بردارم و در بایگانی‌ام داشته باشم. تازه، یک چیز دیگر، تو خوش‌تیپی!

– دیگر اغراق می‌کنی!

– به جان تو نه، جدی می‌گویم تو خیلی خوش‌قیافه‌ای. روی هر دختری که دست بگذاری، نه نمی‌گوید. این خیلی مهم است. این زنها هستند که باعث موفقیت مردها می‌شوند. به کدامیک شباهت داری،

مادرت یا پدرت؟

ایتین گفت:

– نمی‌دانم.

کمی تردید کرد و افزود:

– به پدرم. . .

پالزو گفت:

– من هم همینطور. فقط کمی بدریخت‌ترم. این را خودم می‌دانم و برایم فرقی نمی‌کند. در آینده می‌خواهم تجارت کنم و تاجر بشوم و تو

مشاور حقوقی من خواهی شد. ما دو تا، ثروت زیادی به جیب می‌زنیم. سر و صدای بچه‌ها به ناگاه گفتگوی آنها را به سکوت کشاند. اتین با خود فکر کرد که پالزو گاهی نامطبوع و گاهی دلچسب است. «با اینکه به او علاقه‌ای ندارم مرا دوست دارد و می‌پرستد اما من هیچوقت نمی‌توانم او را ستایش کنم. آیا حقیقتاً یک موجود برتر هستم؟ او، بله! سن همه را به تعجب وا خواهم داشت. سرنوشتم را در دست خواهم گرفت و همه از من صحبت خواهند کرد.» دستش را دراز کرد و رکاب دوچرخه‌اش را که به درخت تکیه داده بود چرخاند. رکاب به دور محور خود چرخید. پالزو دستمالی که صورتش را پوشانده بود برداشت و گفت:

– مشتریهای مادرت در سالن خیاطی خانه‌تان لباس خود را پرو می‌کنند؟

اتین گفت:

– بله.

– خب تو این جور وقتها کجا هستی؟

– کجا باید باشم؟ در اتاقم دیگر!

– تو اصلاً دید زده‌ای؟

– چی‌را؟

قیافه پالزو حالت ریشخند آسیزی به خود گرفت. چشمهایش دیگر دیده نمی‌شد. آهسته گفت:

– فکر می‌کردم که لابد زنها را دید زده‌ای... زنهایی که به آنجا می‌آیند...

اتین گفت:

– نه.

– تو که موقعیت خیلی خوبی داری! خانه روبروی ما توی طبقه کلفتها...

خنده‌اش را در مشتش پاشید. اتین با تعجب به او نگاه کرد. پالزو ادامه داد:

– یکی هست که مثل سن موهای سرخی دارد. به همدیگر علامت

می‌دهیم.

– گاهی شبها نمی‌توانم بخوابم. فکر می‌کنم که دامنش صورتم را پوشانده...)

دستمالش را دوباره روی صورتش انداخت.

اینطوری دقیقاً همینطوری. و من زیر آن نفس می‌کشم...

باسن اتین روی زین دوچرخه سفت و دردناک شده بود و ناراحتش می‌کرد. جایش را عوض کرد و به پهلو دراز کشید. پالزو ادامه داد:

– تو اولین کسی هستی که اینها را به او می‌گویم.

نفسش دستمال را به نوسان درآورده بود. گویی قلب یک مرغ زیر این پرده پارچه‌ای کثیف در حال تپیدن بود. حال اتین داشت بهم می‌خورد. او

روش عاسیانه همکلاسه‌هایش را در بیان عشق، نمی‌پسندید. او که پیوسته در حاشیه‌ی سن ماریون زندگی کرده بود اکنون نمی‌توانست از این فکر

خودداری کند که همه این شوخی‌های کثیف به نوعی به مادرش که او هم زن است برمی‌گردد. روز گذشته او را تا ایستگاه قطار بدرقه کرده بود. تنها

رفته بود، اما شاید ماکسیم ژوبر در لیون منتظرش بود؟ ناگهان در ذهنش، ماریون را در آغوش یک مرد دید و قلبش فرو ریخت. پالزو پرسید:

– می‌خواهی باهم دوست باشیم؟

اتین آهسته گفت:

– بله.

به آنچه که به زبان می‌آورد فکر نمی‌کرد. یک توپ فوتبال جلوی پایش افتاد. او آن را با عصبانیت شوت کرد. در واکنش به این کار پسر بچه‌ای

فریاد زد:

– متشکرم، آقا!

اتین حتی از اینکه او را «آقا» صدا کرده‌اند خوشحال نشد. چند لحظه‌ای بود که در درون او اتفاقاتی رخ داده بود. گاهی احساس می‌کرد که

وجود ندارد و احساس عجیب دیگری به او می‌گفت که تنها موجود زنده روی زمین است. تعلیمات آقای توپلیه، بچه‌های کلاس را با این تعمق آشنا کرده بود. حالتی که استاد آن را «تردید ثمربخش» می‌ناید: چشمها

را می‌بندیم. نفس را حبس می‌کنیم. پس از آن به باغهای ابری می‌رسیم. «که هستم؟ مفهوم زندگی چیست؟ چگونه باید به آغاز برسم که بتوانم قول به وجود داشتنم را در وجود خودم بکاوم و پیدا کنم؟» پله‌ها را چهارتا چهارتا پائین می‌آیم، روی نیمکت خود می‌نشینیم و با خود می‌گوییم: «برای ناهار سیب‌زمینی سرخ شده داریم!» یا می‌گوییم: «اینجا، اتین مارتن.» و خوشبختی، لرزان به جسم ما نفوذ می‌کند، گویی از تصادفی جان سالم بدر برده باشیم.

پالزو پرسید:

– کجایی؟

اتین گفت:

– فکر می‌کردم.

– به چی؟

– هیچی... به همه چی... به زندگی...

پالزو گفت:

– نباید به زندگی فکر کرد. باید زندگی کرد.

اتین روی آرنجهایش تکیه کرد و به آرامی گفت:

– آیا حقیقتاً فکر می‌کنی که در این لحظه زندگی می‌کنی؟ آیا تو دقیقاً

همانی هستی که فکر می‌کنی؟ آیا این احساس را نداری که به نیروی اراده

می‌توان خود را ماهی یا پرنده‌ای تصور کرد؟ گاهی از خودم می‌پرسم

عقاید توئیلیه هنگامی که به تنهایی با خودش روبرو می‌شود چیست؟

می‌دانی که او مشغول تهیهٔ رساله‌ای فلسفی است که مثل بمب صدا

خواهد کرد؟ این موضوع را خودش پس از تقسیم جوایز وقتی برای

خوردن نوشیدنی به جایی رفته بودیم به من گفت. عنوان این رساله حد

نیستی است. موقع برگشتن به خانه، باید به دیدنش برویم...

– برای چه کاری؟

– برای صحبت کردن با او. آدم مهربانی است. خوشحال خواهد شد...

– نشانی‌اش را نداری؟

– بله. خیابان اپرون^۱، پلاک ۱۳.

پالزو گفت:

– تو تنها برو. فلسفه حال مرا بهم می‌زند.

اتین گفت:

– من هم اول سال مثل تو فکر می‌کردم اما بعد خیلی جذب شدم.

تویلیه در هر سدی نفوذ می‌کند. نمی‌توان در برابرش مقاومت کرد. چه

نیروی! چه ذکاوتی! تازه با شاگردانش مثل دوست رفتار می‌کند. آن

«پونشون آ» پیر را یادت می‌آید که ما را مثل دورهٔ یونانی‌ها به جنگل

می‌برد و کلامس فلسفه را آنجا برگزار می‌کرد.

به ناگاه اتین فکری به خاطرش رسید. آیا ماریون و آقای تویلیه

می‌توانستند با یکدیگر ازدواج کنند؟

مسلماً آقای تویلیه خوش‌تیپ نبود. مسن بود و چاق، شکم برآمده،

صورت اسفنجی، با یک عینک ته استکانی. اما همینکه لب به سخن باز

می‌کرد، آدم هیکل ناخوشایند و لباس بی‌قواره‌اش را از یاد می‌برد. اتین از

روی شوخی، مادرش را تصور کرد که با دیدن استاد فلسفه‌اش، کاملاً

مجدوب او شده و دیگر به ماکسیم ژوبر اعتنایی نمی‌کند. تصور کرد که

آقای تویلیه در خانه با آنها زندگی می‌کند. در یک رختخواب با ماریون

می‌خوابد و سر یک سیز با آنها نشسته و غذا می‌خورد. بالبهای صورتی و

چشمهای گرد در حالیکه سویس را می‌خورد، با حرارت تمام از فلسفه

حرف می‌زند. اتین حالت ارتعاشی در خود احساس کرد، مثل وقتی که

آرنجش با لبهٔ مبل برخورد می‌کند. پالزو پرسید:

– بعد از ظهر چکار می‌کنی؟

اتین گفت:

– نمی‌دانم، تو چطور؟

– می‌روم با پدرم خرید.

باد شاخ و برگ درختها را بر سر و روی آنها ریخت. اتین داشت

همینطور پشت سر هم مادرش را به عقد همه مردانی که می‌شناخت درمی‌آورد: مدیر مدرسه، ناظم، دوستانش، ویکتور هوگو، استاندال، ژان ژاک روسو، لامارتین.

پالزو به ساعتش نگاه کرد:

– برگردیم؟

– هرطور که دوست داری.

پالزو گفت:

– خوشحالم که باهم دوست شده‌ایم.

سوار دوچرخه‌های خود شدند. پالزو دستش را روی شانه اتین گذاشت و آن دو، لحظاتی طولانی، در کنار یکدیگر بدون هیچ کلمه‌ای رکاب زدند.

اتین به خانه بازگشت و ناهارش را با دوشیزه سوزان که در نبود ماریون، مسئولیت آشپزی را برعهده گرفته کرده بود خورد. ناهار گوشت سرخ شده با مقداری شراب بود. خانم خیاط غذا زیاد درست کرده بود و اتین برای خوش آمد او باید بیشتر از حد معمول می‌خورد. در حالیکه دوشیزه سوزان با علاقه به او که تکه‌های بزرگ گوشت را می‌بلعید، نگاه می‌کرد گفت: «اگر فر خراب نبود برایت دسر اختراعی خودم را درست می‌کردم. یک چهارم لیتر شیر برمی‌داریم، کمی آرد...» اتین اندام او را از زیر بلوز بلوطی رنگ و توریش (...) می‌دید. وقتی از جای خود برخاست شکم و پلکهایش سنگین شده بود. به اتاقش پناه برد، روی تختش دراز کشید و از جیبش نامه اقادیر را بیرون آورد. متن بدخط آن در مقابل چشمانش به رقص درآمد. کاغذ زردرنگ نامه، بوی صابون می‌داد. شب بسته پستی رسید. در آن یک ساعت کهنه، یک کیف پول و دکمه‌های سر دست بود.

۳

اتین چمدان را توی هال گذاشت، در اتاق غذاخوری را باز کرد و گفت:

– یک سوپ سرد برایت سرهم بندی کرده‌ام.

ماریون گفت:

– متشکرم عزیزم. اما گرسنه نیستم. تازه توی رستوران قطار غذا

خوردم.

مقابل آینه ورودی، کلاه و دستکشهایش را درآورد و گره موهایش را باز کرد. خستگی دلنشینی چهره‌اش را فرا گرفته بود. اما خوشحال و موفق به نظر می‌رسید. دستهایش را برای رفع خستگی به جلو دراز کرد و گفت:

– هیچ جا مثل خانه خود آدم نمی‌شود!

از ایستگاه قطار تا خانه، توی تاکسی از نتایج سفرش برای اتین گفته بود. به لطف سفارشهای آقای ژوبر، کارش با مسئولان شرکت آلفار به موفقیت انجامیده بود و از ماه اکتبر آینده هم قرار شده بود که این شرکت بزرگ، پارچه لازم برای سری دوزی در اختیار ماریون قرار دهد.

ماریون گفت:

– نمونه‌ها را با خودم آورده‌ام. همه خوشگل‌اند. حالا می‌بینی،

چمدانم را باز کن...

اتین شروع به خندیدن کرد:

– ماریون صبر کن، بعداً وقت داریم.

پس از آن و بدون آنکه به اعتراضهای ماریون توجه کند او را به داخل اتاق غذاخوری نورانی و روشن هل داد. دو بشقاب، قاشق و چنگال، گوشت سرد، و میوه. میز غذاخوری آماده بود. شش میخک سرخ رنگ را در یک گلدان سنگی، درست وسط میز غذاخوری گذاشته بود که ماریون با دیدن آن سرش را به سوی اتین برگرداند و با نگاهی پرسشگرانه گفت:

– این کار توست؟

– بله.

– آه! اتین، نباید! ..

– ساکت بنشین و غذایت را بخور.

ماریون با لبخندی زیبا و زنانه و با لحنی پرکرشمه گفت:

– خب دیگر، نمی توانم رد کنم.

روی صندلی نشست، و از روی تفنن چند حبه انگور از خوشه جدا کرد و به دهان گذاشت. هاله آبی رنگی اطراف چشمهایش را فرا گرفته بود و لبهایش بی رنگ و بدون آرایش بود. بار دیگر پرسید:

– نامه ای نیامده؟

اتین گفت:

– چرا، آنها را توی اتاق گذاشته ام.

– نیم تنه خانم بیات را چکار کردند؟

– دیروز صبح به او تحویل دادند.

– خیلی خوب، خودت توی این دو روزه چکار می کردی؟

– کار مهمی نداشتم. کتابهایم را ورق زدم. یکی از دوستهایم را دیدم...

لحظه ای تردید کرد و پس از آن، نامه ای را که در نبود ماریون دریافت

داشته بود از جیبش بیرون آورد.

– بگیر، این را بخوان. داستان مضحکی است!

ماریون کاغذی را که به سویش دراز شده بود گرفت، آن را باز کرد و از نظر گذراند. از همان خطوط اول نامه، شیار کوچک عمیقی میان ابروانش

هویدا شد. چانه اش متورم شده بود. با ناراحتی گفت:

– این زن دیوانه است!

اتین گفت:

– فکر می کرده که کار خوبی انجام می دهد. شاید زیاد ماهرانه نوشته شده باشد، اما مشخص است که هوش و حواس اش کار می کرده.

ماریون به حرفهای او اعتنایی نداشت و فکر خودش را دنبال می کرد:

– دیوانه! دیوانه! چه حقی دارد که اینطور دنبالت بیافتد؟ چطور

جرأت می کند به تو نامه بنویسد و مزاحمت بشود؟

– برای من مزاحمتی نداشت.

– چرا، اتین. مزاحمت داشت برای تو، برای ما! او این را می داند. این

بسته... بسته ای را که از آن صحبت کرده، تحویل گرفته ای؟

اتین گفت:

– بله. دکمه های سر دست، یک کیف پول، و یک ساعت. می خواهی

آنها را ببینی؟ ..

ماریون ناباورانه خود را عقب کشید. کاغذ میان دستانش شروع به لرزیدن کرد. عصبانیت و تنفر چهره اش را چین انداخته بود. اتین از تأثیر

ناگهانی این چند کلمه بر چهره ماریون ترسیده بود. بدون شک بهتر بود

صبر می کرد فردا نامه را به او نشان می داد. اما آیا می توانست پیش بینی

کند که واکنش مادرش تا این حد شدید باشد؟ ماریون پس از سکوتی

طولانی، با صدای خفه ای گفت:

– آن چیزها را چکار کرده ای؟

– گذاشته ام توی کشوی میزم.

ماریون در حالیکه نامه را روی بشقابش می انداخت، با عصبانیت

گفت:

– نباید بسته را قبول می کردی، نباید...

اتین به حرفهای اعتنایی نمی کرد و معتقد بود که او دچار نفرت و

ترسهای بیهوده شده است.

– بین ماریون، مسئله را زیادی بزرگ نکن. من می توانستم از این

یادگاریها صرف نظر کنم، اما حالا که اینجایند...

- تو باید اینها را رد می‌کردی، اتین.

- چرا؟ چون مال پدرم‌اند؟

- بله.

اتین دستها را به سینه زد و گفت:

- منطقی نیست. واقعاً داری بی‌ربط می‌گویی مامان. اگرچه یک حکم طلاق برای آنکه دیگر تو زن لویی مارتن نباشی کافی بوده است اما هیچ چیز نمی‌تواند از اینکه من پسرش هستم جلوگیری کند. چه بخواهم و چه نخواهم اسم او روی من است. حالا چطور ممکن است از او بدم بیاید. نمی‌خواهم بگویم که او را دوست دارم و می‌پرستمش، اما فکرم را به خود مشغول می‌کند. از طرفی، من تقریباً از زندگی او چیزی نمی‌دانم. نامه از «دادگاه» و «دوران سخت» می‌گیرد. اینها چه معنی می‌دهد؟

ماریون از جای خود برخاسته بود و درحالیکه دستهایش را در مقابل شکمش بهم‌گرفته بود، در اتاق قدم می‌زد.

اتین با لحن پیروزمندانه‌ای دوباره گفت:

- می‌بینی، خودت هم چیزی از او نمی‌دانی و یا تظاهر به ندانستن می‌کنی. تازه، خیلی ساده است، هر وقت که اشاره‌ای به پدرم می‌کنم تو خودت را جمع می‌کنی و به نحوی از کنارش می‌گذری... ماریون در جای خود بی‌حرکت ایستاد و گردنش را به جلو کشید. شیار پیشانی‌اش عمیق‌تر شده بود. پشت او، بشقاب سفیدی روی دیوار می‌درخشید.

- پدرت از زندگی ما، از زندگی تو رفت. باید از ذهنت هم بیرون بروی. من عمداً عکسها، نامه‌ها... و همه آنچه را که ممکن بود او را به یادت بیاورد از بین بردم.

اتین از کارهای مادرش گیج شده بود. از دیدن آن همه بی‌عدالتی به ناگاه احساس کرد که باید جانب پدر مرده‌اش را بگیرد. فریاد زد:

- تو تا آنجا پیش رفتی که او را از دیدن دوباره من محروم کردی! او آخر خط بود و داشت می‌مُرد. می‌خواست دوباره مرا ببیند. این چیزی

است که آن زن در نامه‌اش نوشته.

- انکار نمی‌کنم.

- چرا این کار را کردی؟

- برای صلاح تو.

- این دلیل درستی نیست، ماریون. این حق را نداشتی! تویی که این

همه فهمیده، این همه منصف، و این همه مهربانی! تو مرا می‌ترسانی...

ماریون یک قدم به سوی او برداشت و اتین از رنگ باختن او تعجب کرد. صورتش شبیه مجسمه‌ای گچی شده بود که موها و چشمهایش را به رنگ سیاه نقاشی کرده بودند. با احساسی آمیخته به ترس گفت:

- ماریون! ماریون! چه شده؟ تو چیزی را از من مخفی می‌کنی؟ حرف

بزن. من می‌خواهم بدانم.

ماریون پرسید:

- چه را؟ چه چیز را می‌خواهی بدانی؟ اینکه او که بود؟ چطور زندگی

می‌کرد؟ و چرا با این ملاقات مخالفت کردم؟

فشار عصبی لبها و ابروانش را مرتعش کرده و پوست گونه‌هایش را به لرزه درآورده بود. با صدایی کشیده ادامه داد:

- او آدم کثیفی بود... آدم کثیف... فهمیدی اتین... حالا اتین بیچاره

من دیگر چه داری بگویی؟ باز هم از او خوست می‌آید و سرزنشم می‌کنی که چرا از او چیزی برایت نگفته‌ام؟ باز هم از کسی که چند تکه یادگاری

لویی مارتن برایت فرستاده لبریز از قدرشناسی می‌شوی؟

اتین با لکنت زبان گفت:

- کار خوبی نمی‌کنی از او اینطوری حرف می‌زنی، مامان. او مرده... ماریون سرش را به عقب رها کرد، به طوری که یک نیم دایره سفید زیر

مردمک سیاه و ثابت چشمهایش نمایان شد.

- بله، او مرده، اما نه در یک تصادف، اتین. پدرت... پدرت اعدام

شد...

از وحشت حرفهای خودش، به ناگاه ساکت شد. اتین به او چشم

دوخته بود اما او را نمی‌دید. در درونش ناگهان نوعی احساس آگاهی به

چیزی غریب سر بر آورده بود. آگاهی به عدم تناسب میان زندگی گذشته‌اش و زندگی‌ای که از آن پس پیش رو داشت، میان آنچه که فکر می‌کرد هست و آنچه که در واقع بود. تکرار کرد:

– اعدام شد؟

ماریون چشمهایش را پایین انداخت و گفت:

– محاکمه و اعدام شد.

– کی؟

– ۱۳ ژوئن ۱۹۴۵.

بدن اتین کاملاً بی‌حس شده بود و تنها مغزش زنده مانده بود. سکوت به طول انجامید. ماریون دستش را به پیشانی برد و با صدایی خفیف گفت:

– عزیزم، دلم می‌خواست می‌توانستم حقیقت را برای مدت‌های طولانی، خیلی طولانی از تو مخفی نگاه دارم، اما یک روز، خودت همه چیز را، آن هم از دهان یک غریبه می‌شنیدی. آن وقت ضربه‌ای که به تو وارد می‌آمد خیلی شدیدتر از حالا بود. این نامه احمقانه... این بسته... لجبازی تو... نگرانم... به سن بگو اشتباه نکردم که حقیقت را برایت گفتم؟

اتین پرسید:

– برای چه او را محاکمه کردند؟

ماریون اندوهناک سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– بهم زدن این لجن چه فایده‌ای دارد؟

– لازم است. نمی‌توانی دیگر چیزی نگویی.

ماریون حالا دیگر با ترس به اتین نگاه می‌کرد، به پیشانی بلندش، دندانهای ردیفش در زیر پوست لطیف گونه‌ها و چشمهای سبز، درخشان و درشتش. به آهستگی گفت:

– چه به تو بگویم، طفلک من؟ مردی که قاضی‌ها او را به مرگ محکوم کردند هیچ شباهتی با مردی که ما می‌شناختیم نداشت. تا وقتی که با ما زندگی می‌کرد من فقط به خاطر تندی، تنبلی و بی‌وفایی‌اش او را سرزنش می‌کردم. اما بعد از اینکه ما را ترک کرد، شد یک آدم...

نفسش را تازه کرد، پلکهایش را بست و در یک نفس کلمات باقی‌مانده را ادا کرد:

– یک آدم نفرت‌انگیز.

اتین هنوز سکوتش را حفظ کرده بود که به ناگاه با شنیدن این کلمه فریاد کشید:

– چه؟ مگر چه کار کرده بود؟

ماریون گفت:

– آدم کشته بود.

اتین احساس کرد که قلبش ضعیف شد، ضربان آن از حرکت ایستاد و سپس به‌طور دیوانه‌واری شروع به تپیدن کرد و موج خون را به هر طرف پاشید، به سرش، به گردنش، به گوشه‌هایش. احساس گرما و خفگی او را فرا گرفته بود. پس از دقیقه‌ای صدایی شنید – آیا در واقع صدای او بود؟ – که به‌طور واضح می‌گفت:

– چه کسی را کشته بود؟

ماریون در پاسخ دادن تأخیر می‌کرد. اتین چشم از او برنمی‌داشت گویی می‌ترسید که ماریون بدون آشکار کردن رازش، در یک چشم برهم زدن ناپدید شود. دوباره گفت:

– خب دیگر، حرف بز مامان.

ماریون بازوانش را در امتداد بدنش رها کرد. شانه‌هایش خمیده شده بود.

– مشکل است... تأثیر بدی می‌گذارد... می‌دانی، پس از طلاق ما، پدرت در «کوتره» ساکن شد... منطقه را خوب می‌شناخت چون جوانیش را در آنجا گذرانده بود... در آنجا سینمایی با بوفه‌ای کوچک برای خود باز کرد... زمان اشغال بود... اعضای جبهه مقاومت و یهودیها می‌آمدند پیش او و می‌خواستند که به آنها برای گذشتن از مرز و رفتن به اسپانیا کمک کند... او شب هنگام آنها را تا مرز هدایت می‌کرد... و بسیاری را همینطوری می‌کشت...
اتین ناله‌ای کرد و گفت:

اما چرا؟ حتماً طرفدار آلمانها بود. برای گشتاپو کار می کرد؟
- او فقط برای خودش کار می کرد، اتین. آنچه که او دوست داشت پولی بود که فراریان هنگام فرار با خود حمل می کردند. او به همسایه هایش می گفت مجبور است گهگاهی برای رسیدگی به کارهایش چند روزی غیبت کند. همه بسیار دوستش می داشتند. به یکدیگر می گفتند که او عضو مقاومت است.

- چطور فهمیدند که...؟

- پس از آزاد سازی، خانواده های قربانیان تحقیقاتی کردند. از هر طرف شاهدانی پیدا شدند. زبانها باز شد. پدرت را دستگیر و محاکمه کردند...

- اعتراف کرد؟

- بله.

اتین روی یک صندلی نشست. به ناگاه خلاء بزرگی او را فراگرفت. دیگر روی زمین نبود. می افتاد، می پرید، چهره، نام، مو، و مرنوشت خود را عوض می کرد. با کوشش بسیار به آرامی گفت:

- چقدر باید زجر کشیده باشی مامان؟

ماریون گفت:

- بگذریم. گذشته دیگر گذشته...

اتین سرش را بالا گرفت و گفت:

- حتماً توی روزنامه ها نوشتند؟

- بله، اتین.

- پس همه می دانند که من پسر این مرد هستم؟

ماریون لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش، عزیزم. آنقدر اسم مارتن زیاد است که کسی فکر نمی کند تو با او بستگی داشته باشی. ما از جای قبلی اثاث کشی کردیم. نزدیک به شش سال با تو تنها زندگی کردم. دادگاه در استان «تارپ»

تشکیل شد و از ما خیلی دور بود! مردم پاریس هم به این موضوع علاقه ای نشان ندادند. فقط چند تا تیر درشت در روزنامه ها چاپ شد و جریان جدید سیاسی تمام این ماجرا را طی دو هفته خاتمه داد.

- با این وجود، پدرم و تو، حتماً دوستان مشترکی داشتید؟

- آنها را دیگر ندیدم.

- آنها سعی نکردند در آن زمان تو را ببینند؟

- نه.

اتین هنوز می خواست مطمئن تر شود:

- پس، به نظر تو، هیچ کس چیزی نمی داند؟

- هیچ کس.

- مرایدار؟... خانم مارت؟... استادهایم؟...

- هیچ کس، هیچ کس، اتین! آخر چطور می توانستند بفهمند؟

اتین انگشتان لرزانش را در موهای آشفته اش فرو کرد و دوباره گفت:

- تو باید زودتر به من می گفتی. این ماجرا بیشتر از همه به من مربوط

می شد و آن وقت هیچ چیز را نمی دانستم، هیچ چیز... بی خیال زندگی

می کردم...

ماریون به او نزدیک شد، پشت صندلی قرار گرفت و دستش را روی

گردنش گذاشت:

- تو یک بچه بودی، یک بچه کوچولو...

- دوازده سالم بود... سیزده سال...

- دقیقاً. ولی هنوز نمی توانستم درد دلم را به تو بگویم و این بار

سنگین را روی تو خالی کنم... یادت می آید؟ آن وقتی بود که برای

اطمینان مدرسه ات را عوض کردم... تصمیم گرفته بودم که نگرانی هایم را

پیش تو بروز ندهم... و اینطور بود که سالها و سالها...

- اگر این نامه به دست من نمی رسید، حتماً باز هم چیزی به من

نمی گفتی؟

- البته که می گفتم.

- کی؟

ماریون نوعی اضطراب در خود احساس می‌کرد. گفت:
– نمی‌دانم... کمی بعد... در اولین فرصت... خیلی وقت است که
تصمیم دارم تو را در جریان بگذارم... اما هر بار، وقتی می‌خواهم شروع
کنم، جراتم را از دست می‌دهم...
صدایش به ضعف گراییده بود. دستش را روی سینه‌اش گذاشت. اتین
پرسید:

– پس این چیزهایی که برای من فرستاده‌اند باقی مانده داراییهای
زندانش است؟
– حتماً.

اتین با خود زمزمه کرد:

– بله، همینطور است. یک کیف پول، دکمه‌های سردست، یک
ساعت...

به گل‌های میخک سرخ رنگ در گلدان سنگی خیره شد. این گلها مال
دوره‌ای پایان یافته و دلپذیر بود. از طرف مردی که دیگر اتین نبود و به
زنی که دیگر ماریون نبود داده شده بود. اکنون میان گذشته و حال قراول
ایستاده بود و رنگهای گذشته چقدر درخشان و دلربا بودند. ماریون فریاد
کشید:

– اتین، نمی‌توانم تو را اینطوری سرخورده و بی‌نوا بینم! به تو بد
کردم، عزیزم، اما باید این کار را انجام می‌دادم. رک‌گویی مرا ببخش. قول
بده که دیگر به این چیزهای نفرت‌آور فکر نکنی...

با چهره‌ای منقلب و ملتمس به سوی اتین خم شده بود. اتین گفت:

– البته مامان. خودت را به خاطر من اذیت نکن. با این همه، او را کم
شناخته‌ام...

ماریون اسیدوارانه گفت:

– باشد عزیزم؟ همه چیز را پاک کنیم. فراموش کنیم. همه چیز به جز من
و تو...

سرپسرش را روی شکمش فشرد، خود را همچون گهواره تاب داد، او
را به خوابیدن واداشت و در گرمای بدنش، اشک چشم و بوسه غرق کرد.

۴

اتین هنوز تری رختخواب بود که تلفن زنگ زد. رواندازش را کنار زد و
با عجله از جا بلند شد. بند لباس خوابش را دور کمر محکم کرد و به داخل
هال قدم گذاشت. ماریون زودتر رسیده بود و در حالیکه گوشی تلفن را
برمی‌داشت گفت:

– باید با من کار داشته باشند.

لباس راحتی صورتی رنگی با حاشیه خاکستری به تن داشت. گوشی
تلفن را به صورتش چسباند:

– بله، خردم هستم. صدایم را نمی‌شناسید، ماکسیم؟... یک
مسافرت خوب و مفید به لطف شما!...

در هنگام صحبت، لبه‌های پیراهنش را روی سینه مرتب می‌کرد، گویی
نگاه ماکسیم ژوبر، همانند صدایش از دیوار عبور کرده و به او دوخته شده
است.

– شاید کمی خسته شده‌ام... همین بعد از ظهر؟... البته...

اتین احساس کرد که مزاحم است و به اتاقش برگشت، اما دیگر
خوابش نمی‌آمد. لنگه‌های پنجره آهنی و گرد گرفته اتاق را هل داد و
پنجره با صدای خشکی به روی روشنایی روز باز شد. آرایش اتاق، در

طول شب گذشته مفهوم خود را از دست داده بود و مبلها، رامترین ائانه اتاق، به حالت وحشی درآمده بودند. اتین به فهرست اسامی گیرندگان جایزه، که جلوی چشمش روی میز قرار داشت، نگاهی انداخت. جایزه ممتاز: مارتن (اتین). جایزه اول فلسفه: مارتن (اتین)... نام کوچکش در میان پراتز قرار داشت. گلوله فشرده‌ای در سینه‌اش شکل گرفت و به سوی گلویش بالا رفت. صدای ماریون در ژرفای آپارتمان خاموش شد. مکالمه تمام شده بود و ماکسیم ژوبر از سیم تلفن عقب نشسته بود. اتین، راحت و آسوده، برای شستن سر و صورت به حمام پا گذاشت.

وقتی که وارد آشپزخانه شد مادرش فنجانهای قهوه و لوازم صبحانه را روی سفره مشمع سرخ و سفید، روی میز آشپزخانه چیده بود. روبروی یکدیگر به خوردن نان و مربا با قهوه مشغول شدند. ماریون زیرچشمی پسرش را می‌پایید، گویی می‌خواست از خطوط چهره‌اش نتایج افشای راز خود را دریابد. اتین حرکت این نگاه مادرانه، کنجکاو و دلواپس را روی پوستش احساس می‌کرد. ماریون پرسید:

– خوب خوابیدی؟

اتین برای آنکه خاطر ماریون جمع شود تلاش می‌کرد خود را طبیعی و آرام نشان دهد.

– بله، تو چطور؟

– من هم همینطور. فکر کنم امروز هوا خیلی گرم بشود. تو چرا کرم می‌گذاری؟

اتین درمی‌یافت که ماریون هرگز جرأت از سر گرفتن گفتگوی شب گذشته را ندارد. با آنچه او دیشب برملا کرده بود دیگر جایی برای بیان چیزی باقی نمانده بود و اکنون فقط به کم کردن صدمات آن می‌اندیشید. او دیوانه‌وار از روی محبت و عادت همه ترفندهای خود را برای التیام دردهای فرزند لطمه دیده‌اش به کار می‌بست و می‌کوشید تا پیوندهای گسسته را دوباره برقرار کند. حفره‌های بزرگ را پوشاند و سیاهی‌ها را از ذهن اتین دور کند. او در واقع پس از طوفان دست به جمع‌آوری زده بود. اتین هوشیارانه او را درک می‌کرد. تحمل نداشت خاطره کریه پدرش بار

دیگر در برابر ماریون زنده شود. برای آنکه ثابت کند که قرار داد سکوت را پذیرفته است، فنجانی دیگر قهوه خواست. لبخند غیر منتظره‌ای چهره ماریون را پر کرد:

– تو هنوز گرسنه‌ای، عزیز من؟ آه که چقدر خوشحالم می‌کنی!...

قهوه جوش لعابی سفید رنگ کهنه را که ترک خورده و سیاه شده بود به دست گرفت. دستش می‌لرزید. کمی قهوه توی فنجان ریخت. اتین احساس کرد که اشک چشمهایش را تر کرده است. ماریون گفت:

– خب حالا بخور کوچولوی من. من هم یکی دیگر می‌خورم.

آفتاب از پنجره باز اتاق به داخل تابیده بود. خانواده پرتشوکه ماهیتابه‌ها، آویزان روی دیوار، در روشنایی آفتاب برق می‌زدند. ناگهان ماریون دستش را روی مشت گره کرده اتین قرار داد. هیجانی ظریف گونه‌هایش را رنگ بخشیده بود. به تندی نفس می‌زد. آهسته گفت:

– اتین... باور نمی‌کنی... من امروز صبح، خودم را خوشبخت احساس می‌کنم...

– خوشبخت؟

– بله، نمی‌دانم چطور برایت توضیح دهم... تو اینجایی... پیش من... باهم صحبت می‌کنیم...

چشمهایش را بست. برای آنکه بر هیجانش غلبه کند سرش را تکانی داد و پلکهایش را از هم باز کرد و با لبخندی گفت:

– احمقانه است... فکرش را نکن... بعد از ظهر جایی می‌روی؟

اتین بدون هیچ فکری پاسخ داد:

– می‌روم پالزو را ببینم.

– همکلاسیت؟

– بله.

– پسر خوبی؟

– خیلی خوب. پدرش مهندس شیمی است...

سوزش شدیدی در قلبش احساس کرد و یکباره نفسش بند آمد. «چه اتفاقی برایم افتاده؟»

ماریون گفت:

– تو هرگز از او برایم نگفته بودی.

– شاید. بعد از ناهار پیش او می‌روم. در آن ساعت همیشه در خانه

است. تو چطور؟ با آقای ژوبر قرار داری؟

ماریون سرخ شد و پاسخ داد:

– بله، ساعت شش.

اتین می‌خواست با یک شوخی پاسخ دهد، اما دیگر چیزی نگفت.

زنگ در خانه به صدا درآمد. خانم مارت و دوشیزه سوزان باهم از راه

رسیدند. مقابل در خانه به یکدیگر برخورد کرده بودند و با صدای بلند از

بابت این اتفاق می‌خندیدند. ماریون آنها را تا اتاق غذاخوری همراهی کرد

و پس از آن سه صدای زنانه خلوت خانه را پر از هیاهو کرد. اتین از جای

برخاست و به پنجره نزدیک شد. یک صفحه روزنامه قدیمی کنار پیش،

جلوی اجاق‌گاز روی زمین افتاده بود، از روی تفتن نگاهی به تیترا آن

انداخت. بمب اتمی برای آمریکا دیگر سلاح از کار افتاده‌ای محسوب

می‌شود. اتین با پیش روزنامه را کنار زد. چیزی سنگین و سرد سینه‌اش را

پر کرده بود. عجله داشت به اتاقش باز گردد، اما وقتی پای به درون اتاق

گذاشت و در برابر میز کنارش قرار گرفت، بیکاری او را به وحشت

انداخت. چرخ خیاطی می‌غرید، زوزه می‌کشید و برای نفس گرفتن گهگاه

از حرکت باز می‌ایستاد. صدای ماریون شنیده می‌شد که می‌گفت:

– نه، سوزان، باید بالاتنه را پایین‌تر بگیری. کشیده‌تر به نظر می‌آید،

فهمیدی؟ همان کاری که برای خانم پیات کردیم.

زنگ در دوباره به صدا درآمد: سرایدار بود. سه صدای زنگ پی‌درپی.

زن خدمتکار برای نظافت آمده بود. سپس یک مشتری وارد شد که

صدای کلفت و خشنش همه صداهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار

داد. اتین اعتراضات ژان ژاک روسو را برداشت و آن را باز کرد: عشقهای

سطحی جای عشقهای آتشین را گرفت؛ ضعف من به اندوه بدل شد؛ برای

چیزهای پوچ و ناچیز گریه می‌کردم و آه می‌کشیدم؛ احساس می‌کردم که

زندگی را باخته‌ام بدون آنکه از آن لذتی برده باشم. . . کتاب از دستش سر

خورد و کف اتاق افتاد. آنجا، در اتاق غذاخوری، مشتری می‌گفت:

– نه، خانم لوازوله، این دکمه‌ها را باید برایم عوض کنید. می‌خواهم

اینها به رنگ همان پارچه پیراهنی باشند و این پلیسه هم، مطمئنم که صاف

درنیامده!

بار دیگر تلفن زنگ زد:

– الو؟ شما هستید دیزی؟ خیلی لطف کردید برایم کارت پستال

فرستادید! بیکینی شما آماده است. ساعت سه برای پرو بیاید!

اتین خود را روی تخت انداخت و انگشت خود را در گوشه‌هایش فرو

کرد. خانه تبدیل به مغازه شده بود، یک کندوی زنبور، قفس بزرگ،

تماشاخانه. ماریون بارها برای آنکه ببیند پسرش چه کار می‌کند به اتاق

اتین سر زده بود و اتین، هر بار که صدای پای مادرش را در راهرو

می‌شنید، مرتب می‌نشست، کتابی در دست می‌گرفت و تظاهر به خواندن

می‌کرد. وقتی او می‌رفت، دوباره می‌خواند و چشمهایش را می‌بست.

□

تالار نشریات ادواری کتابخانه ملی غرق در نوری سفید رنگ بود که از

سقف بر قفسه‌های انباشته از نشریات صحافی شده قهوه‌ای رنگ

می‌تابید. مراجعان کتابخانه همانند مراجعان رستوران دانشگاه با

فاصله‌های مشخص به دور میزها نشسته و گردن خود را به سوی جیره

متن چاپی خود خم کرده بودند. در برابر هر مراجعه کننده مجلدی گشوده

روی سیز مخصوص قرار داشت. ورق خوردن صفحه، سرفه ناخواسته،

بسته شدن در، یا قدمهای سنگین مراقب کتابخانه تنها صداهایی بود که

گهگاه سکوت را برهم می‌زد. اتین بین دختری جوان که با ولع خبرنامه

انجمن نجوم فرانسه را می‌خواند و پیرمردی سیلویو شکسته و مهربان که

دوره کامل لاسیت اُبرورا را تفحص می‌کرد جای گرفته بود. پیرمرد به اتین

گفت:

— شما همیشه این قدر منتظر می‌شوید؟ خیلی دیر به آدم می‌رسند. بویژه در ایام تعطیل...

اتین گفت:

— بله.

سرش را برگرداند چون اصلاً نمی‌خواست گفتگو را ادامه دهد. برای لحظه‌ای، از اینکه از گردش با پالزو چشم پوشیده متأسف شد. نکند کتابدار روزنامه‌ای را که اتین خواسته بود پیدا نمی‌کرد؟ نکند روزنامه‌های سال ۱۹۴۵ را برای صحافی برده بودند؟ برای آنکه از اضطراب خود بکاهد به لکه‌های جوهر روی میز چوبی کتابخانه خود را مشغول کرد. هفت تا، تقریباً به ترتیب هفت ستارهٔ دُب اکبر. دختر جوان قفل کیف دستی خود را بست. پیرمرد آب‌بینی خود را با صدایی خفیف بالا کشید. ناگهان صدای خشک و خفه‌ای در بالای سر اتین گفت:

— بفرمایید. فرانس سوار، سال ۱۹۴۵.

اتین به ناگاه تکانی خورد. مراقب کتابخانه دورهٔ جلد شدهٔ روزنامه را مقابل اتین روی میز گذاشت. اتین آهسته گفت:

— متشکرم.

مراقب دور شد. پیرمرد گفت:

— بالاخره رسید. باز هم خدا را شکر!

اتین به زور لبخندی زد و دستهایش را روی کتاب قرار داد. در باز کردن آن تردید داشت. گویی با باز کردن دورهٔ روزنامه، دیو سیاه رنگی از لای آن بیرون خواهد پرید. در اطراف او سکوت رفته رفته عمق پیدا می‌کرد و بردامنه‌تر و وحشتناک‌تر می‌شد. سرانجام با یک حرکت سریع مجموعه را باز کرد. حروف درشت، تصاویر سیاه و سفید، یک آبشار، یک بهمن، و چند ردیف کلمات ریز. با شتابی هیجانی شروع به ورق زدن صفحات روزنامه کرد. ۱۵ آوریل، ۱۷ آوریل، ۲۰ آوریل... ناگهان شلاق بر

چشمهایش نواخته شد، نام خودش بود: مارتن! به همسایه‌های چپ و راستش نگاهی انداخت. پیرمرد چشم به کتاب دوخته بود و دختر جوان هم همینطور. همه چیز آرام بود. اتین روی صفحهٔ چاپی روزنامه که خطوط آن همانند ردیفی از مورچه‌ها مرتعش به نظر می‌رسید خم شد:

... فرستاده ویژهٔ ما به تارپ گزارش می‌دهد: امروز لویی مارتن در برابر

دادگاه به اتهامات خود پاسخ گفت...

در زیر تیترو، با مرکبی شوم عکس مردی لاغر، عصبی و در محاصره به چاپ رسیده بود. اتین پدرش را شناخت و موج گرما تا گونه‌هایش بالا آمد. خط به خط شخصیتی که او سالها خاطره‌اش را در ذهن نگهداشته بود، کسی که در گذشته با پسرش بازی می‌کرد، نوازشش می‌کرد، او را در آغوش می‌کشید، با صدایی دوستانه و پر نشاط با او حرف می‌زد، کسی که همراه تمام روزهای گذشته‌اش بود، اکنون در برابر چشمانش قرار داشت. به نظر می‌رسید جنایتهای شیطانی اثر خود را بر چهرهٔ او باقی گذاشته‌اند. چشمان گشاد شده‌اش از نفرت و ناتوانی حکایت می‌کرد. صورتش اصلاح نشده بود. یقهٔ پیراهنش، در مقایسه با گردن باریک او بسیار گشاد به نظر می‌رسید. هر دو آرنجش در دو طرف بر روی دسته صندلی قرار داشت و دستبند آهنی بر دستانش کاملاً نمایان بود. اتین برای لحظه‌ای خیال کرد که پدرش از پشت یک مه غلیظ و موج به او نگاه می‌کند. دنیای اطرافش، با کتابها، پنجره‌ها، کله‌طاسها، میزها، و دیوارهایش واژگون شد و زمان به ناگاه به عقب برگشت. هنوز تصمیمی گرفته نشده و کاری انجام نیافته بود... زمزمه‌های خصمانهٔ جمعیت بیانگر وارد شدن متهم به دادگاه و قرار گرفتن در جایگاه خود بود. متهم، بلند قامت، سرد و بی‌تفاوت، متکبرند و متفرعانه، نگاه سرزنش‌بار خود را بر جمعیت حاضر در دادگاه به گردش درآورد. من او را کاملاً زیر نظر دارم. از خود می‌پرسم اکنون چه چیزی در ذهن او می‌گذرد. در اطراف من، مردم به هیجان آمده‌اند و از شدت گرما، با روزنامه‌های تا شده خود را باد می‌زنند. در چنین شرایط پر تنش و اضطرابی

است که سولیو^۱، قاضی مشهور، مبادرت به پرسیدن مشخصات و هویت متهم می‌کند. منشی دادگاه موارد اتهام را می‌خواند که شرح آن را پیشتر به اطلاع خوانندگان رسانده‌ایم. . .

اتین پشت خود را به صندلی تکیه داد. دانه‌های درشت عرق از پیشانی‌اش فرو می‌ریخت. دستمالی از جیب بیرون آورد و به تندی صورتش را خشک کرد. پیرمرد آهی کشید و گفت:

- هوا گرم است.

قاضی دادگاه می‌گوید:

- متهم، موارد اتهامی خود را شنیدید. حالا با دقت تمام به مباحث مطروحه گوش کنید. جناب منشی، ممکن است شاهدان را احضار کنید. . .

پائین صفحه پاره شده بود. مطلب در صفحه آخر روزنامه ادامه پیدا می‌کرد:

با عنوان شدن نام ژرار متیویه^۲، لویی مارتن به ناگاه تکانی می‌خورد و چهره‌اش منقبض می‌شود. در واقع چنین واکنشی طبیعی است، زیرا ژرار متیویه تنها کسی است که از کشتار جان سالم بدر برده است. او که نیمه جان رها شده بود، توانست فرار کند و اکنون علیه قاتل شهادت خواهد داد. قاضی سولیو شروع به سخن گفتن می‌کند:

- شما اقرار کرده‌اید که آقا و خانم لئون ولف^۳، خواربارفروش اهل کوتره را به قتل رسانده‌اید و شرکت خود را در قتل ادوار فلک^۴، عتیقه‌فروش، ساکن پاریس، خیابان کلن‌کور^۵، شماره ۱۷، انکار کرده‌اید. آیا در برابر دادگاه، گفته‌های خود را تأیید می‌کنید؟

حتی صدای بال زدن مگس هم به گوش نمی‌رسد. لویی مارتن با صدایی که به سختی قابل شنیدن است می‌گوید:

- بله. جناب قاضی.

چیزی در سینه اتین کنده شد و فرو افتاد. نگاهش دودو می‌زد.

قاضی سولیو پرونده جلوی رویش را ورق می‌زند و می‌گوید:

- | | | |
|-----------------|--------------------|---------------|
| 1. Saulieu | 2. Gérard Métivier | 3. Léon Wolff |
| 4. Édouard Flek | 5. Caulaincourt | |

- طبق اعترافات مفصل شما، جنایات انجام شده عموماً بدین ترتیب صورت می‌گرفته است؛ ابتدا شما مزد عبور دادن از مرز را با قربانیان آینده طی می‌کردید. سپس یک ساعت از شب گذشته در فلات کامباسک^۱ با آنها قرار می‌گذاشتید. از آنجا به بعد، شما آنها را از کوره‌راهها به یک جای خلوت، دور دست و دور از دید می‌بردید و به قتل می‌رساندید. اما بنا بر گفته شما در پرونده نوشته شده است که سیزده نفر را هم بدون هیچ حادثه‌ای از مرز عبور داده‌اید. بنابراین به برخی برای فرار از فرانسه کمک می‌کردید و برخی دیگر را می‌کشتید، چرا؟

لویی مارتن گویی چرتش پاره شده باشد تکانی می‌خورد و آهسته می‌گوید:

- دلایلی برای خودم داشتم.

در این هنگام دادستان کل به ناگاه فریاد می‌کشد و می‌گوید:

- من به شما خواهم گفت که چرا این کار را می‌کرده؟ کسانی که سالم از مرز می‌گذشتند تبدیل به شاهدانی می‌شدند که بطور ضمنی رضایت خود را از کار او اعلام می‌کردند و این امر موجب جلب نظر قربانیان جدید می‌شد. بنابراین می‌توانید تصور کنید که چه روح شیطانی و فاسدی در وجود این مرد لانه کرده است.

آلکسی اوسپار^۲، وکیل مدافع لویی مارتن، از جنای خود برمی‌خیزد و دستش را با آستین کوتاه و سردست سفید بلند می‌کند و می‌گوید:

- آقای قاضی، با اجازه شما، به نحوه رسیدگی به پرونده موکلم اعتراض دارم. . .

صداهاى اعتراض آمیز از جمعیت حاضر در دادگاه بلند می‌شود. قاضی هشدار می‌دهد که جمعیت را از صحن دادگاه بیرون خواهد کرد. پس از آنکه فضای دادگاه آرام می‌شود رو به لویی مارتن می‌کند و می‌گوید:

- متهم، آیا میل دارید که انگیزه جنایات خود را برای دادگاه شرح دهید؟ شما در اعترافات خود پذیرفته‌اید که هیچگاه قصد انتقامجویی سیاسی نداشته‌اید. از سوی خودتان اعتراف کرده‌اید که عضو نیروهای همکاری و

1. Cambasque 2. Alexis Houssepard

جبهه مقاومت نبوده‌اید. درست می‌گویم؟

لویی مارتن می‌گوید:

- درست است، جناب قاضی.

- پس تنها یک انگیزه باقی می‌ماند و آن هم در موارد اتهامی شما آمده

است: دزدی، قتل برای دزدی...

لویی مارتن چانه‌اش را بالا می‌کشد. چشمهایش مانند انعکاس نور در

شیشه، برق می‌زند. با صدای خشکی می‌گوید:

- نه.

قاضی ادامه می‌دهد:

- امّا، وقتی اجساد آقا و خانم ولف را از خاک بیرون آوردند، در جایی که

شما آنها را کشته و دفن کرده بودید، پول و جواهراتی همراهشان پیدا نشده

است.

لویی مارتن با بالا انداختن شانه‌هایش، گفته قاضی را رد می‌کند و می‌گوید:

- این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ کس دیگر می‌توانسته آنها را لخت کند و

پس از آن...

- خب، چرا آنها را کشتید؟

لویی مارتن با لحن گستاخانه‌ای می‌گوید:

- خب من قبلاً هم به بازپرس گفته‌ام. در سال ۱۹۴۱، لئون ولف مرا به

خاطر شرکت در بازار سیاه به پلیس معرفی کرد. به همین دلیل من به زندان

افتادم. دیگر اینکه، او دوروبر زن من می‌پلکید و من دوست نداشتم. از همان

وقت، تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم. وقتی آلمانها فرانسه را اشغال کردند،

نگران و دستپاچه پیش من آمد تا او را با خانم ولف از مرز رد کنم و به اسپانیا

بفرستم. او یهودی بود و از آلمانها وحشت داشت. من قبول کردم و در

کوهستان که بودیم آنچه را که در فکر داشتیم به او گفتیم. باهم بگومگو کردیم.

آن وقت او با عصایش مرا تهدید کرد و ضربه‌ای به سرم زد. من هم شلیک

کردم. زنش خود را روی من انداخت. و باز شلیک کردم. من در وضعیتی بودم

که در واقع از خودم دفاع می‌کردم. به پولها هم دست ن‌زدم. تازه موقع حرکت

فقط نصف پولی را که طی کرده بودیم به من داده بود...

این توجیه کودکانه هیچ تأثیر مثبتی بر دادگاه نگذاشت. اعضای هیأت

منصفه بدون هیچ احساسی در جای خود نشسته‌اند. همه‌م خفیفی از جمعیت

حاضر در دادگاه به گوش می‌رسد. دفاعیات لویی مارتن در مورد قتل ادوار

فلک، که جسدش را به تازگی پیدا کرده‌اند، از دلایل قبلی‌اش بازهم ضعیف‌تر

است:

- من تا قسمتی از راه را با او بودم امّا بعد، خودش گفت که ترجیح می‌دهد

تنها برود. تقریباً نزدیک مرز بودیم. منطقه را خوب می‌شناخت. من هم

برگشتم. بدون شک بعد از رفتن من، دزدها او را گیر انداخته‌اند...

قاضی می‌گوید:

- حتماً همان دزدهایی که یک رولور با همان کالیبر اسلحه شما داشتند!

اوپار با فریادی می‌گوید:

- ممکن است. تنها به دلیل اینکه موکل من در یک لحظه عصبانیت دو

نفری را که او را تهدید می‌کرده‌اند کشته است، نباید همه جنایتهایی را که در

زمان اشغال آلمانها در ارتفاعات پیرنه اتفاق افتاده به گردن او انداخت.

این اعتراض باعث جدال لفظی میان وکیل مدافع و دادستان کل می‌شود.

صداها اوج می‌گیرد و دقایق پشت سر هم می‌گذرد. قاضی سولیو پس از

مشورت با دستیارانش اعلام می‌کند که ادامه جلسه دادگاه برای شنیدن

اظهارات شاهدان، به بعد از ظهر موکول می‌شود.

اتین نفس راحتی کشید. گویی همچون پدرش از این فرصت کوتاه

راضی به نظر می‌رسید. «اکنون او چه می‌کند؟ لابد او را بین دو پاسبان از

دادگاه بیرون خواهند برد و به او غذا خواهند داد، امّا او گرسنه‌اش نیست.

سرش سنگین است و چشمهایش به زحمت باز می‌شود. وکیل مدافع به

دیدنش خواهد آمد و به او دل‌داری خواهد داد. پس از آن به دنبالش

خواهند آمد و دوباره همه چیز از سرگرفته می‌شود. در همان سالن و با

همان چهره‌ها، روزنامه شماره فردای آن روز را آورد. در صفحه اول با

تیترا درشت نوشته شده بود: زن دوم قاتل در پشت میله‌های جایگاه شاهدان

با صدای بلندگریه کرد. دختر جوان مطالعه خود را که به پایان رساند. کرم و

پودر به خود زد، از جای خود بلند شد و رفت. اتین با نگاهش او را دنبال

کرد:

- نه، آقای قاضی، شوهرم آدم بدجنسی نبود. من با او در کوتاه ازدواج کردم. سال ۱۹۴۱، کمی پس از طلاق زن اولش. او هیچ وقت از گذشته‌اش چیزی نمی‌گفت. با او خوشبخت بودم. من رستوران را می‌چرخاندم و او به سینما می‌رسید. هر هفته سه سانس فیلم داشتیم...

خانم لویی مارتن، که در واقع کاترین ریموند ویوین^۱ نام دارد، زنی لاغر و بلوند است با چشمانی غمزده. از شدت تأثر صدایش می‌لرزد. هنگامی که حرف می‌زند متهم با نگاهی درمانده به او خیره می‌شود. زن نیز چند بار به او نگاه می‌کند. نوعی احساس ترحم در چشماش هویداست. قاضی سولیو می‌پرسد:

- چطور شما که از هوش و حواس خوبی برخوردارید، به رفتار شوهرتان مشکوک نشدید؟ نمی‌شود که شما از سفرهای شبانه او بی‌خبر بوده باشید! در این باره چه دارید که بگویید؟

- به من می‌گفت که در جبهه مقاومت فعالیت دارد و به میهن پرستان کمک می‌کند تا از مرز رد شوند. من برای خودش می‌ترسیدم. همیشه سفارشش می‌کردم که احتیاط کند...

دادستان کل می‌گوید:

- چه محبت خالصانه‌ای!

قاضی دوباره می‌پرسد:

- وقتی که بر می‌گشت حالتش چگونه بود؟

خانم مارتن منقلب می‌شود. هق‌هق گریه شانه‌هایش را به لرزه درمی‌آورد. با ناله می‌گوید:

- نمی‌دانم دیگر، خسته و خوشحال به نظر می‌رسید. برای هر چیز کوچکی می‌خندید. آلمانها را مسخره می‌کرد چون توانسته بود آنها را گول بزند.

دادستان کل با لباس سرخ رنگش از جای بر می‌خیزد.

- من از اعضای هیأت منصفه می‌خواهم که کلمه به کلمه این شهادت مهم را

1. Catherine Raymonde Vivien

مورد توجه قرار دهند. این شهادت نشان می‌دهد که متهم از سلسله جنایتهای خود هیچ احساس پشیمانی نمی‌کرده و پس از آلودن دست خود به خون... تالار کتابخانه رفته رفته خلوت می‌شد و بزودی ساعت کار کتابخانه به پایان می‌رسید. اتین از ترس اینکه وقت کافی برای تمام کردن مطلب نداشته باشد، چند سطر از آن را جا انداخت.

- شاهد بعدی را وارد کنید.

پیرمرد کتابی را که در دست داشت، بست، از جایش بلند شد، آب‌بینی‌اش را گرفت و به داخل دستمالش نگاهی انداخت. پس از آن گفت:

- خداحافظ آقا.

اتین پاسخ داد:

- خداحافظ.

- ممکن است برای پاسخ دادن روبه هیأت منصفه بایستید.

در جایگاه شاهدان اکنون زن جوان و زیبایی با لباس سیاه حضور یافته است که چهره‌اش ظریف و رنگ پریده می‌نماید. گویی او را با موم ساخته باشند. او همسر اول متهم، به نام ماری لوئیز لوازوله^۱ است.

چشمهای اتین با دیدن اسم مادرش نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند. «این را به من نگفته بود. پس برای شهادت به آنجا رفته. جلوی همه این مردم. اوه! وحشتناک است!» مزه شور اشک را در دهانش حس کرد. دلش می‌خواست صندلی را عقب بکشد و از آنجا فرار کند.

- شما از سال ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۹ با متهم زندگی کرده‌اید و یک پسر از او

دارید. آیا فکر می‌کردید که شوهر سابق شما روزی جنایتکار از آب درآید؟

همسر سابق متهم به‌طور مشخص نگاهی به شوهر سابقش می‌اندازد. با اعتماد به‌نفس به‌نظر می‌رسد. بدون هیچ تغییر حالتی می‌گوید:

- باورم نمی‌شود آقای قاضی. شوهرم فقط بی‌ثباتی روحی داشت. گاهی

لطیف بود، گاهی خشن. گاهی شاد بود و گاهی ناراحت. بدون دلیل اخلاقی

1. Marie - Louise Loiselet

عوض می‌شد. اغلب جنگ و دعوا داشتیم. به خاطر تنبلی و بی‌وفایی‌هایش سرزنشش می‌کردم. اما این چیزهایی که گفته می‌شود...

- چرا از او طلاق گرفتید؟

- شوهرم من و بچه‌ام را تنها و بدون خرجی رها کرد و رفت.

- پس از جدایی دیگر سراغی از شما نگرفت؟

- نه.

- نخواست بچه‌اش را ببیند؟

- هرگز.

- آیا هیچ محبتی به او داشت؟

- نمی‌دانم آقای قاضی...

اتین احساس می‌کرد که هزاران چشم کنجکار به او دوخته شده است. او به ناگاه، به‌طور واضح و غیرقابل انکار فرزند لویی مارتن بود. همه چیز در درونش، در سرش، در دهانش و در شکمش، کثیف و پلید بود. یک لجن شرم‌آور، زرد و سرد در زیر پوستش جریان داشت. دادستان می‌گوید:

- من می‌خواهم از شاهد بپرسم که آیا با دیدن روزنامه‌ها و فهمیدن اینکه شوهر سابقش آدم‌کش بوده، تعجب کرده است؟

زن جوان با شنیدن این پرسش غافلگیرکننده آشفته می‌شود و چهره‌اش را برمی‌گرداند. دستهایش لبه نرده جایگاه را محکم در خود می‌فشارد.

«ماریون بیچاره، رنج می‌برد. دست و پا می‌زند. نمی‌داند چه بگوید. و سن از او دورم. نمی‌توانم کمکش کنم.»

- بله برایم هنوز باورکردنی نیست، آقای دادستان کل.

«با اینکه این همه مصیبت از دست او کشیده است اما چقدر در حق او بزرگواری است!» فریادی از گلوی اتین برخاست و در آستانه لبها فرو افتاد:

«مامان!» هیچکس صدایش را نشنید. همه در بی‌خبری کامل مشغول خواندن، فکر کردن و تنفس بودند.

قاضی سولیو بار دیگر از شاهد درباره اخلاقیات، درآمد سالانه، خرج‌ها و روابط متهم سوال می‌کند:

- داریم درها را می‌بندیم، آقا.

اتین تکانی خورد و سرش را بلند کرد. اتین که گویی خود را در صحن دادگاه می‌دید اکنون در شناسایی مکان و زمان واقعی دچار تردید شده بود. یک نگهبان چاق حالا داشت به او ساعت دیواری کتابخانه را نشان می‌داد. تالار کتابخانه تقریباً نیمه خالی شده بود. با کمی لکنت گفت:

- چند لحظه دیگر لطفاً هنوز تمام نکرده‌ام.

- فردا برگردید. ما می‌توانیم این مجلد را برایتان نگهداریم. فقط

کافیست یک کارت صورتی پُر کنید...

اتین گفت:

- خوبه... بله... این جلد را برایم نگهدارید...

گیج و منگ، با پاهای سست و با قلبی نگران، تالار کتابخانه را ترک کرد. اکنون پس از خواندن این روزنامه‌ها، فکر روبرو شدن با ماریون او را می‌ترساند. از خود می‌پرسید آیا آنقدر نیرو دارد که تظاهر کند بعد از ظهر را با پالزو گذرانده است. «حتماً باید این کار را بکنم. به خاطر او و به خاطر خودم. و گرنه، همه چیز خراب می‌شود.» از چند پله پائین رفت. سرسرای کتابخانه را گذراند و با شتاب در حال حرکت به سوی در خروجی بود که به ناگاه صدایی شنید:

- مارتن!

صدای فریاد به شدت یک رعد و برق بود و در راهروها و سالن‌های خالی ساختمان انعکاس پیدا کرد. اتین شگفت‌زده فکر کرد که گرفتار رؤیا و خیال شده است. روی پاشنه پای خود چرخید. در برابر او آقای تویلیه، استاد فلسفه‌اش ایستاده بود. در پشت یک عینک دسته طلایی و کیفی دسته چرمی بلوطی رنگ مرد چاقی قرار گرفته بود که لبخند می‌زد، سر تکان می‌داد و می‌گفت:

- عجب تصادفی، هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم، مارتن!...

اتین احساس کرد که رازش از پرده بیرون افتاده، به او خیانت شده و اکنون دستگیرش کرده‌اند. همه رگهای بدنش مرتعش شده بود، آهسته گفت:

- در تالار نشریات بودم... چندتایی را ورق زدم... شما برای تعطیلات به مسافرت نرفته‌اید؟...
آقای تویلیه گفت:

- نه، ترجیح دادم در پاریس بمانم و کتابم را تمام کنم.
اتین به نظرش می‌رسید که نگاه آقای تویلیه همانند کاردی در پنیر در مغزش فرو رفته است. «آیا قیافه‌ام آنچه را که خوانده‌ام نشان می‌دهد؟ مشخص است که من پسر یک قاتل هستم؟ آیا روی پیشانی‌ام نوشته شده است؟» آقای تویلیه دست خود را به سوی دراز کرد و گفت:

- به امید دیدار، مارتن.

- به امید دیدار، آقا.

از یکدیگر جدا شدند.

۵

بیشتر از سه ساعت بود که در کوره راه‌های مال‌رو خشک و شنی راه می‌رفتیم. شب خنک و ساکتی بود. مقابل من لویی مارتن حرکت می‌کرد. مردی که صحبت می‌کند کسی نیست جز ژرار متیویه، مهندس الکترونیک، ۳۷ ساله، اهل بوردو^۱ که به شکل معجزه‌آسایی توانسته از مهلکه جان سالم بدر ببرد. مردی قوی، با رنگ و روی سوخته، چشمهایی آبی و دندانهای سفید و درخشان. در ۱۹۴۳ وقتی گشتاپو خانه‌اش را مورد بازرسی قرار می‌دهد تصمیم می‌گیرد که فرار کند و به «نیروهای فرانسه آزاد» بپیوندد. دو تن از دوستانش که در تبعید مرده‌اند، آدرس لویی مارتن را به او می‌دهند.
قاضی می‌پرسد:

- در طول راه رفتار متهم با شما چگونه بود؟

- خود را خیلی صمیمی نشان می‌داد و می‌گفت از مسیری که انتخاب کرده‌ام هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند. دوبار مرا مجبور کرد که توقف کنم و روی سنگی بنشینم تا او قوزک پایم را که پیچ خورده بود ماساژ بدهد.
با این سخنان، زمزمه غضب‌آلودی از جمعیت حاضر در دادگاه بلند

می‌شود. دادستان کل با صدای بلند می‌گوید:

- آقایان هیأت منصفه این نکات را مورد توجه کامل قرار دهند!

وکیل مدافع به سوی متهم خم می‌شود و با صدایی آهسته با او حرف می‌زند. شاهد صحبت خود را پی می‌گیرد:

- نزدیک ساعت دو صبح به بیشه کوچکی از درختان صنوبر در پای یک صخره رسیدیم. از او پرسیدم: «تا مرز خیلی راه مانده؟» لبخندی زد و در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: «یک ساعت پیاده‌روی، تقریباً.» سپس قمقمه‌اش را به سویم دراز کرد و خواست تا گلولی تازه کنم. باید بگویم که محبت‌هایش اثر زیادی روی من گذاشته بود. به او گفتم: «ارزش شما بیشتر از حرفه‌ای است که انجام می‌دهید. یک فرانسوی خوب مثل شما، نباید برای کمک به هموطنانش پول بگیرد.» بدجنسانه نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا این حرف را می‌زنید؟ می‌خواهید نصف دیگر پول را ندهید؟» شروع به خندیدن کردم و گفتم: «شما به پول خود می‌رسید، خیالتان راحت.» در همین لحظه - خدا می‌داند چرا - قلبم آگاه شده بود. چهره راهنمایم را در تاریکی خوب نمی‌دیدم، اما با وجود این به نظرم رسید که چشم‌هایش درشت‌تر شده‌اند و به سوی من می‌آیند. دو شعله ثابت و درخشان مثل چشم حیوانات. قمقمه دستم بود. نزدیک لب‌هایم بردم. ناگهان تیری شلیک شد. بعد یکی دیگر. فکر کردم که میله‌ای آهنی و یا یک چکش از بالا افتاده و به صورتم خورده است. اصلاً فکر نمی‌کردم که تیر خورده باشم. به پایین سر خوردم و تقریباً سه متر سقوط کردم. صدای لویی مارتن را شنیدم که می‌گریه و فحش می‌داد: «کثافت! رذل!» صدای قدم‌های سنگینش را که به من نزدیک می‌شد، روی شنها می‌شنیدم. فکر کردم که دیگر باید غزل خداحافظی را بخوانم، اما یک دفعه همه چیز عوض شد. قدمها دورتر شد. صدای شکستن شاخه‌ها به گوشم رسید و بعد از هوش رفتم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم یک غریبه روی من خم شده بود و داشت صورتم را با یک دستمال خیس می‌شست. یک هیزم‌شکن ساده بود. او به موقع سر رسیده و لویی مارتن را فراری داده بود. این مرد خوب که به سختی فرانسه صحبت می‌کرد مرا به کلبه‌اش برد. خوشبختانه تنها یکی از تیرها به من خورده بود و بر اثر آن فقط صورتم پاره شده بود. فردای آن روز، از

مرز گذشتم. سه روز پس از آن توسط نیروهای اسپانیایی دستگیر شدم و به زندان افتادم. آنها مرا با یک چتر باز کانادایی اشتباه گرفته بودند. خوشبختانه سفیر کانادا در آنجا حرفم را ثابت کرد. در ژانویه ۱۹۴۴ در لندن بودم.

شاهد ساکت می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. سکوتی بهت‌آمیز جمعیت را دربر می‌گیرد. در داخل جایگاه، آثار ترس در چهره لویی مارتن هویدا شده است. گویی با پدیدار شدن شاهدهی تازه، چهره انتقام‌گیرنده خود را دیده است. دادستان کل یکباره فریاد می‌زند:

- اکنون آقایان هیأت منصفه با اظهارات این شاهد می‌توانید تصور کنید کسانی که شانس آقای ژرار متیویه را نداشته‌اند چه بلایی بر سرشان آمده است. قاضی می‌پرسد:

- متهم آیا صحت گفته‌هایی را که اکنون شنیدید قبول دارید؟

لویی مارتن می‌گوید:

- بله. اما او به نظرم آدم مشکوکی می‌آمد. زیادی خود را مهربان نشان می‌داد. در جایی که توقف کرده بودیم خیلی معطل می‌کرد. با خودم گفتم شاید او یکی از مأموران گشتاپو باشد و می‌خواهد با یک گروه از گشتی‌های آلمانی مرا در حین ارتکاب جرم دستگیر کند. وقتی که در پشت سر خود صدای پا شنیدم، کنترلم را از دست دادم، به او شلیک کردم و پا به فرار گذاشتم. ...

اتسین صفحه را ورق زد. به نظرش دیگر هیچ راز فاش نشده‌ای نمی‌توانست او را به حیرت وادارد. هول و هراس آرامی روحش را فراگرفته بود و از اینکه شب گذشته پس از بازگشت از کتابخانه ملی، توانسته بود در مقابل مادرش حالت عادی خود را حفظ کند و چیزی را در چهره‌اش بروز ندهد، خوشحال بود. احساس می‌کرد که در مبارزه‌ای درونی پیروز شده است. شهادت شاهدانی که وکیل مدافع به دادگاه فراخوانده بود دیگر برایش جاذبه‌ای نداشت. بحث درباره مدارک جرم به درازا کشیده بود و عکس روزنامه مدارک جرم را روی یک میز در پای تریبون نشان می‌داد.

دادستان کل می‌گوید:

- آقایان هیأت منصفه، شخصی که در مقابل شما قرار دارد. ...

در کنار اتین، مرد جوانی که پیشانی اش پر از جوشهای کوچک زرد بود از جایش بلند شد، به کاتالوگ نگاهی انداخت و دوباره سر جایش نشست. - هم اکنون، سعی می‌کنیم به شما متهمی را معرفی کنیم که مثل موجودی بی‌مسئولیت، با یک بله یا خیر اختیار رفتارش را از دست می‌دهد. من به نوبه خود اذعان می‌دارم که لویی مارتن قاتلی دغل و جنایتکاری رذل است که چنانچه در حق او تخفیفی صورت بگیرد در حکم توهینی به روح قربانیان خواهد بود. حالا موارد را یکی یکی مرور می‌کنم. . . .

اتین به دقت خلاصه متن کیفرخواست را مطالعه کرد. هر از چندگاهی یک بار جمله‌ای او را می‌سوزاند و داغ می‌کود: زندگی خصوصی قاتل. . . . نقشه‌های شوم فردی که در نزد مردم به «دیو کوتره» مشهور است. . . .

خودکار از دست مرد جوان صورت جوشی به زمین افتاد و بنابراین خم شد تا آن را بردارد. اتین به طور ناخودآگاه جلد روزنامه را تا نیمه بست. «نباید ببیند که چه می‌خوانم. یک وقت به چیزی شک می‌کند.» شقیقه‌هایش مرتعش شده بود، گویی سرش را زیر یک ناقوس بزرگ گذاشته بودند. تمام عضلات صورتش درد می‌کرد. «من با او خیلی فرق دارم. آنها نمی‌توانند بفهمند.» مرد جوان سرش را از زیر میز بالا آورد و دوباره به خواندن ادامه داد. اتین با خود گفت: «زود، زود کجا بودم؟» از لویی مارتن فقط سایه‌اش مانده است. روشن است که سخنان دادستان کل هرگونه امید نجاتی را از بین برده است. او اکنون کبود و افسون شده، ساعتی پس از ساعت دیگر، داستان دنباله‌داری را تعقیب می‌کند که خود قهرمان بدبخت آن است. حال نویت به آقای اوسپار می‌رسد تا تلاش بیهوده خود را برای آشتی دادن هیأت منصفه با آدمکی که خود را در بند تصمیم دیگران می‌بیند به کار بندد. اوسپار، با سخنوری و مهارتی بی‌نظیر به انجام دادن وظیفه‌اش می‌پردازد و یک به یک موارد اتهامی درباره دزدی را با دلایل و مدارک مستند رد می‌کند. فقط می‌ماند اتهام قتل آقا و خانم لئون ولف و قصد ارتکاب قتل آقای ژرار متیویه. او با پرداختن به شهادت شاهدان، نتیجه می‌گیرد که اظهارات همگی متضمن آن است که متهم آدمی غریب و با خلق و خویی متغیر است او گاه ظریف و مهربان است و گاه بدترین جنایتها هم از او

انتظار می‌رود. خلاصه اینکه به نظر او لویی مارتن دچار نوعی بیماری روانی مشخص است که چنین موردی پیش از هر چیز به تیمارستان مربوط می‌شود تا دادگاه.

- آقایان هیأت منصفه، به این مرد نگاه کنید. من او را از نزدیک معاینه کرده‌ام. او در حال حاضر حواسش جمع است. بحث می‌کند و مثل من و شما دلیل و منطق می‌آورد. اما این حالت همیشه در او پا برجاست و تحت تأثیر یک شوک درونی، به ناگاه همه چیز از هم می‌پاشد. به همه ارزشهای اخلاقی پشت پا می‌زند و خون مغزش را فرامی‌گیرد. این حملات بیماری خشونت هم اغلب در هوای آزاد و ارتفاع بالا به او دست می‌دهد. فضای خلوت و تاریکی شب نیز جنون او را مضاعف کرده و در چنین شرایطی او نیاز به کشتن پیدا می‌کند. باور کنید که قربانیان لویی مارتن توسط خود او انتخاب نشده‌اند. آنها فقط در لحظه بحران روحی و روانی او حضور یافته‌اند. متأسفانه علی‌رغم روشنی موضوع، آقای بازپرس از فرستادن متهم برای معاینه روانی امتناع کرده‌اند. با این حال، سن مدارک مستندی از پزشک لویی مارتن در اختیار دارم که ثابت می‌کند او آدمی است با واکنشهای افراطی، ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی. . . .

اتین دستها را روی پاهایش گذاشت، گویی بدین ترتیب می‌خواست از آسیب رساندن به کسی جلوگیری کند. هجوم فکرهای مختلف به ذهنش او را آشفته کرده بود. هر بار پدرش به او نزدیک و دور می‌شد. «آیا او دیوانه بوده؟ قاتل بوده؟ چطور می‌شود فهمید؟»

دادگاه با پذیرفتن درخواست آقای اوسپار، ادامه کار را به فردا موکول و مقرر می‌کند که پزشکی پس از معاینه متهم گزارش شفاهی خود را در جلسه بعدی به اطلاع برساند.

یک شب در سلول زندان، در انتظار، امید و ترس. اتین روزنامه را که صفحاتش دراز و چرک بود و به سستی به روی هم می‌لغزید ورق زد. جنگ علیه ژاپن. . . آیا هیتلر زنده مانده است؟. . . چرچیل، استالین، ژنرال دوگل. . . سرانجام تیر سیاهی با حروف درشت، عامیانه و مبالغه‌آمیز: لویی مارتن سزای اعمال خود را خواهد دید. . . و یک عکس. «خدای من،

خود اوست! ایستاده، با پشتی خمیده و قیافه‌ای مرده. چشمهایش مثل سوراخهای یک ماسک به دور دوخته شده‌اند.» گزارش پزشک دادگاه دلالت بر سلامت کامل لویی مارتن دارد. چنین چیزی بدان معناست که ماده ۶۴ قانون جزا که در مورد دیوانگان است شامل حال او نمی‌شود. متهم را می‌آورند. اعضای هیأت منصفه برای شور به خارج از سالن دادگاه می‌روند و پس از یک ربع ساعت باز می‌گردند. قاضی پاسخ پرسشهای مطرح شده را قرائت می‌کند و با لحنی جدی حکم را اعلام می‌کند: مجازات اعدام است.

اتین به لرزه افتاد. گویی در همان لحظه، همزمان با پدرش حکم را از دهان قاضی شنیده بود. مو بر تنش راست شد. «چه؟ ممکن نیست...»

لویی مارتن از جایش برمی‌خیزد. در چشمهایش شعله‌ی عصیان و خشم زبانه می‌کشد. پاسبانان او را با خود کشان کشان می‌برند. قاضی سولیو کلاه رسمی‌اش را بر سر می‌گذارد. سالن را تخلیه می‌کنند. حکم صادر شده و دیگر جای بحث ندارد.

باز هم تعدادی صفحه‌ی بدرد نخور ورق خوردند و سرانجام در تاریخ ۱۴ ژوئن، چند سطری با حروف کوچک این خبر را اعلام می‌کرد: با رد فرجام‌خواهی لویی مارتن، در سپیده‌دم صبح دیروز، مجرم از زندان خارج و به محل اعدام برده شد... «پدرم در بین دو پاسبان راه می‌رود. خنکای سپیده‌دم به صورت و گردنش می‌خورد. این آخرین نفسهای او در هوای آزاد است، آخرین صداها، رنگها و عطرها. ناگهان درست در برابر خود شب عمودی گیوتین را می‌بیند. قدم پس می‌کشد. مقاومت می‌کند. می‌خواهد هنوز بماند، میان آدمها، میان ما، و زندگی کند. کشیشی با او حرف می‌زند. بدون شک آدمهای فضولی هم در اطراف او حضور دارند. آدمهایی کثیف و حریص. گرازها، خوکها، مارها. یک نفر از عقب او را هل می‌دهد. با سینه به زمین می‌افتد و سرش روی گیوتین، جای می‌گیرد. صفیر تیغه فولادی بلند می‌شود و سر جدا شده به داخل سبد خاک اره و سبوس فرو می‌افتد. خون، سرخ‌رنگ و پرفشار، فواره می‌زند.» خون به صورت اتین هجوم آورده بود. می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد. طعم تلخ اندوه و نفرت دهانش را پر کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت.

مرد جوان صورت جوشی سفرنامه‌ای را می‌خواند. نوری طلایی تمام نیمرخهای خم شده، همه کتابهای باز و همه دستهای کتاب به دست را روشن کرده بود. «این آدمهای درستکار پدرم را کشتند.» با زبان لبهایش را مرطوب کرد. انگشتش به آهستگی روزنامه را به عقب ورق زد. ناخودآگاه، به دوره‌ای برگشت که لویی مارتن هنوز زنده بود. عکس جلسه دادگاه دوباره به چشمش خورد. در ستون آخر چاپ شده بود. فکر جنون آمیزی از ذهن اتین گذشت: «عکس را جدا کنم. حق این کار را ندارم. اما من پسرش هستم.» از جیبش چاقویی بیرون آورد و در زیر میز، مخفیانه آن را باز کرد. «ولی اگر مرا ببینند؟ اگر دستگیرم کنند؟ حتماً اسمم را خواهند پرسید. روی کارت عضویت هم اسمم نوشته شده است. دیگر نمی‌شود انکار کرد. آن وقت مردم چه می‌گویند؟ پسر قاتل، عکس پدر خود را از روزنامه جدا کرده است. یک رسوایی تمام عیار. روزنامه‌ها حتماً آن را تیتیر می‌کنند. مادرم را بگو. نه، نمی‌توانم...» بدون هیچ حرکتی، همه حملات و سوسه‌آمیز و ترس‌آلود را تحمل می‌کرد. عکس سیاه و سفید نگاهش را به خود جلب کرده بود و به او چشمک می‌زد. گویی در عمق یک راهروی طولانی می‌درخشید و او بی‌اختیار به سورش در حرکت بود. او در واقع از این چشمهای بدبخت و خوفناک که از زندگی ساقط شده بودند فرمان می‌برد. «باید اینکار را انجام دهم. به خاطر او. نه به خاطر خودم، به خاطر او. اوست که التماس می‌کند برش دارم و از آنجا بیرون ببرم.» تیغه چاقو را روی صفحه روزنامه حرکت داد و سپس کناره کاغذ را بین دو انگشت خود محکم فشرد و قدری آن را کشید. صدای پاره شدن کاغذ تا مغز استخوانهایش طنین انداخت. گویی صدای سقوط بهمن بزرگی برخاسته بود. حتماً همه شنیده‌اند. همه دیده‌اند. آب دهانش را قورت داد و به اطراف نگاهی کرد. رفتار آرام اطرافیانش او را از لو رفتن ماجرا مطمئن کرد. احمق‌ها! و برای آنکه وضع را تغییر داده باشد، چند ورق کاغذ چرکنویس از روی میز برداشت و مجاله کرد. سپس با آرامش تمام، عکس را در جیب کتش چپاند و دوره روزنامه را بست. کار تمام و او موفق شده بود. حالا می‌توانست سرش را بالا بگیرد.

ماریون فریاد کشید:

— هان، بالاخره آمدی عزیزم! منتظرت بودم. به تو احتیاج داشتم. . .
مقابل میز غذاخوری نشسته بود و اِپولها را به یک پیراهن می دوخت.
خانم مارت، روی چرخ خیاطی خود خم شده بود و مثل یک دوچرخه
سوار مسابقه، بدون بلند کردن سرش، رکاب می زد.
این بهم ریختگی ها در واقع حاصل فضایی زنانه، عصبی و حقیر بود.
ماریون انگشتان را بر انگشت خود گذاشت، سوزن را در پارچه فرو کرد و
ادامه داد:

— فکرش را بکن که دوشیزه سوزان بعد از ظهر امروز نیامده!
بدجوری زکام شده. حداقل شش روزی نخواهد آمد. بین چقدر کار روی
دست ما مانده!

اتین به زحمت گفت:

— بله مشکل است.

خانم مارت گفت:

— اگر بخواهید، با دختر سرایدار صحبت می کنم. کمی خیاطی
می داند. شاید بتواند به طور موقت به جای او بیاید.
ماریون گفت:

— کار سوزان را که نمی تواند انجام بدهد.

— خوب نه، البته. ولی حداقل می تواند در کارهای کوچک کمک کند.
اتین از دنیای دیگری این چهره ها را نگاه می کرد و صداها را می شنید.
مغاکمی عمیق همچون رودخانه یا دریاچه ای از خون، او را از مادرش جدا
کرده بود.

— گوش کن، اتین. باید کاری برایم انجام بدهی. دیزی پیراهنش را
برای شام می خواهد. تو همین الان آن را می بری. یک تاکسی می گیری. . .
— بله، مامان.

ماریون نخ را جدا کرد، از جایش بلند شد و کاغذی از روی میز
برداشت.

خانم مارت گفت:

— صبر کن، من بسته بندی می کنم.

همانطور که خانم مارت پیراهن را در کاغذ می پیچید، ماریون نشانی را
پشت یک کارت ویزیت نوشت:

— نمی خواهد پیش سرایدار بروی، خودت برو بالا. قبلاً به او گفته ام.
خانم مارت یک بسته سبک و نرم را که با سوزن بسته شده بود به
دست اتین داد. اتین ناخشنود از این کار بیهوده، به ناگاه خود را مورد
مسخره و مضحکه، و دور افتاده از هدف حقیقی اش احساس کرد. «در
دستم پیراهن دیزی، و در جیبم، عکس پدر اعدام شده ام. آیا خواب
می بینم؟» مردد و گیج از پایی به پای دیگر تکیه کرد و معطل ماند. ماریون
نگاه دلواپسانه خود را که اتین تاب آن را نداشت به او دوخت. و سپس او
را به سوی در هل داد و درگوشش زمزمه کرد:

— زود برو، عزیزم. مهم است.

میان مردم، تنها و سرافکننده شد. به خاطر او دیگر نمی‌توانم مثل دیگران زندگی کنم. به خاطر او، همه چیز بهم ریخته و همه چیز خراب و ضایع شده.» از تخت پائین آمد و پاهایش را بر فرش مندرس و زبر اتاق گذاشت. با گذاشتن پایش بر روی کف اتاق، صدای خشکی از پارکت بلند شد. «خدا کند ماریون نشنیده باشد!» با قدمهای آهسته به میزکارش نزدیک شد. مدت‌ها با هوس دوباره دیدن عکس مبارزه کرده بود. اما وسوسه‌ای که در سر داشت بسیار قوی‌تر از مقاومت او بود. مسلماً اگر عکس را می‌دید کار درست می‌شد. سینه‌اش در زیر لباس خواب آتش گرفته بود. از لای پنجره نیمه باز اتاق، هوای گرم و دل‌گیر شهر داخل می‌شد. روی صندلی نشست و کشوی میزش را باز کرد. یادگاریها هنوز سر جایشان در کنار هم و گویی در یک ویرین قرار داشتند. با احتیاطی غیرعادی و جنون‌آمیز یک یک آنها را بیرون آورد و روی یک کاغذ خشک‌کن قرار داد. پاره روزنامه بصورت چهار تا بود. اتین با کف دست آن را باز کرد. با وجود اشتیاقی که در خود احساس می‌کرد دیدن این تصویر کاملاً آشنا هیچ هیجانی در او ایجاد نکرد. برای لحظه‌ای دچار تردید شد و تصور کرد عکس کس دیگری را برداشته است. تماشای دکمه‌های سردست صدفی و کیف پول چرم خوک نیز هیچ تأثیر خاصی بر حالت بی‌احساس او به جای نگذاشت. در محوطه دایره‌ای شکلی که نور چراغ آباژور روشن کرده بود، سایه‌ها از تحرک، چشم پوشیده بودند. اتین سرخورده و مایوس، دکمه‌های سردست و کیف پول را کنار زد و نگاهش را به ساعت دوخت: یک ساعت کاملاً معمولی، از جنس فلز طلایی رنگ، با شیشه‌ای گرد و بند چرمی سیاه. صفحه ساعت زرد و پریده رنگ و چرک‌آلود بود. عقربه‌های به خواب رفته، زمان ۱۲/۲۰ دقیقه را نشان می‌دادند. اتین ساعت را دردست گرفت، سبک و سنگین کرد و سپس پیچ کوک آن را چرخاند. به ناگاه گویی معجزه‌ای رخ داده باشد، ثانیه‌شمار تیک‌تاک منظم خود را از سرگرفت. از فرط حیرت دستهایش شروع به لرزیدن کرد. لویی سارتن مرده بود اما ساعتش به زندگی ادامه می‌داد. با حرکتی تند، اتین ساعت را روی کاغذ خشک‌کن گذاشت. در دلش چیزی علیه این وسیله احمق که

آباژور را روشن کرد و برجای خود روی تخت نشست. به سکوت خانه که چون یک کشتی کور در شب شناور بود گوش سپرد. هفت طبقه غرق در خواب، با پلک‌هایی بسته و نفسهای هماهنگ، در این سفینه سنگی ناشنوا، فقط اتین به وادی خواب پای نگذاشته بود. دو ساعت بود که تلاش می‌کرد اضطراب را از خود دور کند. ماجرای دادگاه برای صدمین بار در ذهنش شکل می‌گرفت و او هربار سعی می‌کرد از خلال سخنان قاضی، دادستان کل، وکیل مدافع، شاهدان و متهم، واقعه را آن‌گونه که اتفاق افتاده پیش چشم خود ترسیم کند و پس از آن به داوری دوباره آن بنشیند. یک چیز برایش مسلم و غیرقابل بحث بود: اینکه علی‌رغم ادعای مدعی‌العموم، لویی مارتن قربانیان خود را نه برای تصاحب پول، بلکه به پیروی از وسوسه‌های شیطانی و جنایت‌آمیز کشته بود. او بدون آنکه دیوانه باشد - آنطور که وکیل مدافع ادعا می‌کرد - نمونه شخصیتی عصبانی، انتقام‌جو و تندخو بود. خشونت و بی‌دلیل بودن اعمالش همچنین نظریه حسابگرانه عمل کردن او را از بین می‌برد. «اما سرانجام چه؟ در هر حال او آدم کشته است. چرا؟ چطور؟ این چندان اهمیتی ندارد. مهم این است که چنین جنایتی را مرتکب شده است و به خاطر او ماریون

با وجود تمام شدن زمان برای صاحبش، لجوجانه سعی در اندازه گرفتن آن داشت سر به شورش برداشته بود. ضربان ثانیه‌شمار ساعت رفته‌رفته کرکننده می‌شد، اتاق را پر می‌کرد و حیات کل خانه را در قید نظم خود درمی‌آورد. صدای پای کسی می‌آمد. مطمئناً صدای پا بود. قدمهای خودکار در تاریکی شب نزدیک‌تر می‌شد، از پله‌ها بالا آمد و به داخل راهرو پیچید. «او کیست؟ با یک ضربه شانه، در را از پاشنه درمی‌آورد و وارد می‌شود. او، پدرم!» مضطرب شد و احساس کرد گلویش خشک و داغ شده است. «و اگر چنین چیزی حقیقت پیدا می‌کرد چه؟ باید چگونه از او استقبال می‌کردم با او بودم یا علیه او؟ آیا چهره‌اش را باز می‌شناختم؟» اتین هیچگاه جسد مرده ندیده بود. مرده‌های آبرومندی را تصور کرده که خوب شسته، اصلاح و شانه شده بودند. صورتهایی که برق می‌زدند و یک حالت بزرگی و نجابت در گردی چشمهایشان دیده می‌شد. مجسمه‌هایی پرتجمل که دستهایی محترم بادقت بر تن آنها لباس پوشانده، برگردن آنها کراواتی زیبا بسته، کفشهایشان را واکس زده و در اطراف آنها گل و شمع گذاشته بودند. لویی مارتن از طایفه آدمهای حسابی نبود. «همه مرده‌ها سردارند. مرده من ندارد. سرش را از گردن جدا و او را دو تکه دفن کرده‌اند. کجا؟» با تعجب متوجه شد که محل دفن او را نمی‌داند. چرا دنبالش بگردم؟ بدون شک، لویی مارتن در گوری جمعی دفن شده است. «تازه مگر چه فرقی می‌کند؟ کرم‌ها که فرق بین آدم آبرومند و جانی اعدام شده را نمی‌فهمند. آنها هر گوستی را می‌پسندند. همان قاضی که پدرم را محکوم کرد مثل او زیرخاک خواهد رفت و خواهد پوسید و گیاهان از لاشه خاک شده او تغذیه خواهند کرد. اینها آدمهایی هستند که اختلافات را ابداع می‌کنند، نشان افتخار می‌دهند، نکوهشها را تقسیم می‌کنند و ماشین پول‌سازی و گیوتین را به راه می‌اندازند. به من جایزه می‌دهند و پدرم قاتل می‌شود. آیا اگر از این موضوع باخبر بودند باز هم به من جایزه می‌دادند؟»

از جایش برخاست و در طول و عرض اتاق شروع به قدم‌زدن کرد سایه پهن او در لابلای گچ‌بری‌های سقف اتاق می‌شکست. هرچند لحظه یک

بار در آینه کمد اتاق، تصویر لباس خواب نرم راه‌راهی را می‌دید که گویی بر فراز آن چهره فرشته مرگ می‌درخشد. اکنون اتین برای تقویت باور خود، خاطرات نگاهی پدرانه، لبخندی مهربانانه و دست سنگینی را که ناشیانه به نوازش موهایش می‌پرداخت را به کمک طلید. خاطرات پدرش که در مقابل ویرین مغازه‌ای او را در بغل می‌گرفت. پدرش که در پیپ خود توتون می‌گذاشت، روزنامه می‌خواند و نان می‌برید. پدرش که برای بوسیدن او روی تخت خوابش خم می‌شد. «بله، اما او به همین شکل روی قربانی خود خم شده بوده است. شبی سوت و کور و خلوت با صخره‌هایی ساکت و ستاره‌هایی چشمک‌زن. روی زمین، جسدی افتاده است. پاهایش خم شده، دستها به حالت صلیب در دو طرف و چانه‌اش سخت شده. لحظاتی پیش، این جسد دارای حیات، روح، پدر و مادر، دوستان، کارهای ضروری، تاول پا، سوزش معده، اوراق هویت، هدف، ایمان، استعداد، و دارای وطن و ملیت بوده است. یک تیر رولور برای خالی کردن پوسته و ترکاندن بادکنک کافیست. پس از آن هیچ چیز جالبی در زیر پوست سردشده وجود نخواهد داشت. لویی مارتن با دو دستش لباسهای جسد را درمی‌آورد و جیبهایش را جستجو می‌کند. زیر انگشتانش، گوشت قربانی و رطوبت خون. در سوراخهای بینی‌اش بوی مرگ و نیستی می‌پیچد. کیف پولی پر از اسکناسهای نو از جیب قربانی بیرون می‌کشد. شاید این همان کیفی باشد که من در کشوی میزکارم نگه داشته‌ام! او! چندش آور است! اما نه، آن را ندز دیده. مطمئناً که آن را ندز دیده است. و ساعت چه؟ دکمه‌های سردست چطور؟» اتین نگاهی به اشیاء انداخت، گویا می‌توانست با نگاه به آنها همه چیز را دریابد. «مال چه کسی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟» ظاهر اشیاء چیزی بروز نمی‌داد. «جسد را به چاله‌ای می‌اندازد و سنگهای کوه را روی آن سُر می‌دهد. سرش را بالا می‌گیرد. تنهاست. هیچ کس او را ندیده است. من، او را دیده‌ام.»

این فکر چون ضربه تبری به مغزش فرود آمد. سعی کرد تعادل خود را از پایی به پای دیگر حفظ کند. مجسمه گچی، با موها و چشمهای سیاهش

به طور مبهم، بریده بریده و بدون شکل شروع به اندیشیدن کرده بود. در بالهای رنگارنگ پروانه‌ها علائم رنگی پدیدار می‌شد. دیوارها حرکت می‌کردند. «من او را دیده‌ام و او را لو می‌دهم. سزاوارش است. اما اگر او را لو بدهم دستگیرش می‌کنند، از او بازخواست می‌کنند و او را می‌کشند.»

پشت میز نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت. سکوت شبانه چون پوششی لُج او را دربرگرفته بود. وقتی به مرگ لویی مارتن فکر می‌کرد، از آدمهایی که او را محکوم کرده بودند متنفر می‌شد، و هنگامی که به مرگ قربانیان او می‌اندیشید درمی‌یافت که لویی مارتن مستحق محکومیت بوده است. در نوسان میان نفرت از آنچه پدرش انجام داده بود و نفرت از آنچه با پدرش کرده بودند به محل بحثی بی‌پایان تبدیل شده بود. روی میز، ساعت بدون دغدغه به تیک تاک خود ادامه می‌داد. «اینکه او پدر من است تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. وانگهی، او خیلی وقت پیش راهش را از من جدا کرده بود. من به زحمت او را به یاد می‌آورم و اصلاً دوستش هم ندارم. اگر ناگهان می‌فهمیدم که او پدر من نیست؟» به لُزه افتاد و از جایش برخاست. مجسمه گچی بادقت او را برانداز می‌کرد. «ماریون اشکریزان وارد اتاق می‌شود، به اشتباه خود اعتراف می‌کند و می‌گوید: من پسر لویی مارتن نیستم، بلکه پسر بی‌یر دوپون^۱ یا روزه دوال^۲ هستم. همه چیز عوض می‌شود. نجات پیدا می‌کنم. نرم و راحت از لجنی که پاهایم را در خود گرفته خلاص می‌شوم.»

پیشاپیش سعی کرد تا لحظه‌ای در این سبکباری معجزه‌آسا زندگی کند. اگر می‌توانست فاصله‌ای بین خود و فکرهاش بیاندازد، مسلماً توانایی پیگیری زندگی آسوده، نمونه و پرکار گذشته‌اش را با کتابها، دوستان، مامان و امتحانهایش پیدا می‌کرد. «نه، دیگر نخواهم توانست. به غیر از خون، نام فامیلی‌ام هویت مرا مشخص می‌کند. آسمان هم به زمین بیاید، بازهم در کنار همان مرد بدون سر قرار دارم و من او را در زیر باران سرزنش مردم، تنها نخواهم گذاشت. بحث زیادی چه فایده‌ای دارد؟ من

1. Pierre Dupont

2. Roger Duval

پسرش هستم. این را می‌دانم و حس می‌کنم.» غرور مبهمی سینه‌اش را پر کرد: «همه علیه او هستند و تنها من جرأت دفاع: ز او را دارم. او در شب، تحت تأثیر افکار شیطانی آدم کشته و دیگران در کمال خونسردی و بامشورت یکدیگر، در روز روشن، با استفاده از قانون و بنابر قدرتی که در اختیار آنها قرار داشت او را اعدام کردند. پس آنها مجرم‌تر از او هستند. آنها قاتلان قاتل هستند. جانیان به توان دو. قاضی‌ها، جلادان، شاهدان و قربانیان همگی در یک خون غوطه می‌خورند. خطا و درست، عدالت و جنایت به تفاهم رسیده‌اند و روی این سرگین درهم، گلهای تفکر مسیحیت می‌روید.» در فضای آشفته‌ای که او را متزلزل می‌ساخت دوست داشت کسی باسخنانی قاطع او را آرام کند و نجات دهد. اما کجا و در کنار چه کسی می‌توانست برای خود قوت قلبی بجوید؟ خود فلاسفه هم در مورد نظریه مجازات متفق‌القول نیستند. اخلاق متعصبانه دینی، اخلاق لذت‌جویانه، اخلاق کانتی^۱، اخلاق سودانگاران، اخلاق تکامل‌گرایانه. از سن توماس^۲ تا افلاطون^۳، کانت، شوپن هاور، اسپنسر^۴، گیو^۵ و سرانجام برگسون^۶، هریک برای خود سخنی می‌گوید و با وجود این جهان با خورشید، ماه، شهرها، کوهها، قضات و جنایتکارانش همچنان در حال گردش در خلأ است. اصول اخلاقی ثابت است در حالیکه اصول فیزیک از نسلی به نسل دیگر پیوسته تغییر می‌کند. چگونه

۱. Kant: (کینگسبرگ ۱۷۲۴ - ۱۸۰۴)، امانوئل کانت، فیلسوف آلمانی که بیش از هفتاد و هشت کتاب و رساله نوشته است. وی گفته است که عقل نظری از درک حقیقت اشیا، عاجز است. - م.

۲. Saint - Thomas: (۱۲۲۵ - ۱۲۷۴) کاخ ررکاسکا) حکیم الهی کاتولیک که افکار او ملهم از فلسفه ارسطو بود. - م.

۳. Platon: (۲۰۴ - ۲۷۰ ق م) فیلسوف یونانی که از متعلقات دنیوی به دور بود و به ساده‌زیستی اصرار داشت. می‌گوید وقتی از او خواستند تا شما بپوش را نقاشی کند، او گفت: «تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بطلبیم.» افلاطون از خود پنجاه و چهار رساله برجای گذاشته است. - م.

۴. Spencer: (وانتربیک ۱۷۸۸ - ۱۸۶۰ فرانکفورت) فیلسوف آلمانی. - م.

۵. Guyau: (لارال ۱۸۵۴ - ۱۸۸۸ مانتون) شاعر و فیلسوف فرانسوی. - م.

۶. Bergson: (پاریس ۱۸۵۹ - ۱۹۴۱) فیلسوف فرانسوی که جایزه نوبل ۱۹۲۸ را برد.

است که مفاهیم خوبی و بدی برای دادگاهها تغییری نمی‌کند، اما برای نمونه مفهوم انرژی در گذر قرن‌ها و نظر دانشمندان پیوسته دچار دگرگونی می‌شود. به چه حقی قضات می‌توانستند حکم کنند که یکی مجرم است و دیگری بی‌گناه، در حالیکه نمی‌دانستند، در حالیکه هرگز نمی‌دانند روح و جسم آنکه منتظر حکم است چیست؟ آقای توبلیه کلاس ویژه‌ای را به مضمون عدالت و خصوصاً به مجازات مرگ اختصاص داده بود. کتابهای کلاس زیر سبز روی هم چیده شده بود. اتین زانو زد و ردیف کتابها را به هم ریخت و از میان آنها دفتر جلد سیاهی را بیرون کشید که روی آن نوشته شده بود: کلاس اخلاق. دست خط بچه مدرسه‌ای منظمی نمایان شد. عنوانها با مداد قرمز نوشته شده بود. «آن موقع هنوز پسر لویی مارتن نبودم. فقط پسر ماریون بودم.» به سرعت باد صفحات دست‌نوشته را ورق زد. «در یک مفهوم ساده و کلی، مجازات مرگ یعنی تدبیر دفاعی جامعه علیه کسانی که مدعی ویران کردن ساختار آنند. با این وجود اگر از لایه‌های سطح اجتماعی آن گذشته به لایه‌های شخصی آن برسیم...» سبک این نوشته‌ها او را آزار می‌داد. دفتر را زیر میز پرت کرد، به پنجره نزدیک شد و لنگه‌های آهنی پنجره را کاملاً باز کرد. شبی پاک و ملایم بر شیروانی‌های شهر حکمفرما بود. ستاره‌های کوچک در انتهای آسمان آبی می‌درخشیدند. یک هیأت مشورتی بزرگ برای تصدیق او از آسمان به زمین فرود می‌آمد. «حقیقت این است. در برابر این ستاره‌ها من چه هستم؟ به چه دلیل سرنوشت من از سرنوشت یک مگس جالبتر است؟ وقتی پدرم در کوهستان راه می‌رفت، همین ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند. در زیر نگاه بی‌اعتنای آنها، او آدم کشته است. هیچ حرکت بشری نمی‌تواند آهنگ اساسی طبیعی را برهم زند.» پنجره را بست، خود را روی تخت انداخت و چراغ را خاموش کرد. با تاریک شدن دوباره اتاق، تیک تاک ساعت قوی‌تر و واضح‌تر شد. اتین به روی شکم خوابید و صورتش را در بالش فروبرد. در همین حال، به نظرش رسید کسی در پشت سر او دستش را چون مجسمه بالا برده است. از جای پرید و به آن طرف نگاه کرد. هیچ چیز، به جز خلأ و سیاهی نبود. خانه‌ای که در حال هضم غذا بود، نفس

می‌کشید و خرخر می‌کرد. برای مدتی طولانی، اتین همچنان با پشت راست شده و گردن کشیده به تاریکی اتاق چشم دوخت. ماهیچه‌هایش بی‌حس شده بود. افکار مختلف دایره‌وار در سرش می‌چرخید و خواب تا اولین شعاعهای سپیده دم به سراغش نیامد.

– دیوانگی می کنی! ...

ماریون رفت. اتین از جا برخاست، لباس راحتی به تن کرد، موهایش را با کف دست مرتب کرد و در را گشود:

– بیا دوست من، اینجا راحت تر خواهیم بود.

پسر جوان سلانه سلانه وارد اتاق شد:

– مزاحم که نیستم؟ با دو چرخه رد می شدم. ...

اتین با ناراحتی این شخصیت حقیر بی فکر و دست و رو شسته را که کفشهایی زردرنگ به پا داشت برانداز کرد. باورش نمی شد که تا همین یک هفته پیش، برنار پالزو برای او معاشری قابل قبول به حساب می آمد. برنار پالزو گفت:

– هنوز وقت داریم یک دوری توی جنگل بزنیم.

اتین به آرامی گفت:

– حالش را ندارم. تبلی ام می آید.

رویش را از همکلاسی برگرداند و تظاهر به چیدن کتابهای روی میز کرد. حالا دیگر نمی توانست حضور برنار پالزو را در اتاقش تحمل کند. این سرخ موی بی نمک، با آن داستان ولگردیها، بیلیارد بازی کردن یکشنبه ها و دختر بازیهایش در خانه اش چه کار داشت؟ اتین با یک جهش بزرگ، از سرزمین کودکی پا فراتر گذاشته بود. دیگر با جوانهای هم سن و سال خود هیچ چیز مشترکی احساس نمی کرد. راز پنهانش، او را منزوی، برتر، غیر قابل فهم و صعب الوصول کرده بود. «چه دارم به او بگویم؟ آنچه برای او خوشایند است برای من نیست. ما با دلایل مشترک زندگی نمی کنیم و زبان یکدیگر را نمی فهمیم.» برنار پالزو پرسید:

– بعد از ظهر بیکاری؟

اتین گفت:

– نه.

– حیف. بیوسک و ماروسل از تعطیلات برگشته اند. همه قرار است به

۷

– بلند شو اتین، همکلاسیت اینجاست.

ماریون بود که با زدن به در اتاق، او را بیدار می کرد. سرش گیج می رفت، پلکهایش از هم باز نمی شد. هنوز در زیر آخرین حلقه های زنجیر خواب دست و پا می زد:

– کدام همکلاسی؟

– برنار پالزو.

اتین در تخت خواب غلٹی زد و گفت:

– نمی خواهم ببینمش.

– ممکن نیست اتین، به او گفتم که صدایت می کنم. توی هال منتظرت است.

غرغرکنان گفت:

– خب ساعت چند است؟

– یازده. صبحانه را بدون تو خوردم. اگر شیر قهوه ات را می خواهی ...

– لازم نیست.

– دیشب، حتماً تا دیروقت کتاب می خواندی.

– بله، مامان.

یک جای دنج، در محله لاتن^۱، به نام فیستو^۲، برویم و گلویی ترکنیم. من دیروز آنجا بودم. خیلی با حال است. تویلیه را هم آنجا دیدیم. به ما سلام کرد...

اتین گفت:

– متأسفم.

زیر پوست گردن، بازوان و رانهایش عصبها کشیده و دردناک شده بود. «چقدر از او دورم! چقدر دلم به حال خودم می‌سوزد! با خودم چه می‌کنم؟»

– تو حتماً باید با ما بیایی. دو تا دختر هم هستند که ماروسل آنها را توی تعطیلات تور کرده...

اتین گفت:

– نمی‌توانم. به مادرم قول داده‌ام با او بیرون بروم.

پالزو نگاه تندی به او انداخت و گفت:

– اگر می‌خواهی مرا از سر خودت باز کنی، خب بگو.

– نه، دوست من. الان کمی گرفتارم فقط همین. بعد همدیگر را می‌بینیم...

سپس لحظه‌ای با هیجان و ترس فکر کرد: «اگر می‌دانست! اگر می‌توانست بفهمد!» برنار پالزو انگشت اشاره‌اش را روی بینی مجسمه گچی گذاشت و گفت:

– بسیار خوب، می‌روم. بعد به من خبر بده.

اتین گفت:

– قول می‌دهم.

□

به هنگام ناهار، ماریون از او پرسید برای بعد از ظهر با هم‌کلاسیش

قرار گذاشته است یا نه. اتین گفت:

– نه، او خیلی احمق است. ترجیح می‌دهم تنها بمانم...

ماریون گفت:

– حیف شد، عزیزم. تو باید بیرون بروی و خودت را سرگرم کنی.

دوست ندارم صبح تا شب سرت را توی کتاب ببینم...

لحن نگران ماریون انضباط مورد نظر را به یادش آورد. او پاک نقشش را فراموش کرده بود. برای آنکه مادرش را از آنچه که در درونش می‌گذرد باخبر نکند باید در برابر او نمایش خسته کننده آرامش و امنیت را بازی می‌کرد:

– دست از سرم بردار، ماریون. من همین‌طوری هم خیلی خوبم. تو

خودت می‌دانی که چقدر عاشق کتاب هستم. این عیب من است...

همان‌طور که حرف می‌زد به چهره‌اش طرح لبخند و نگاه سرزنده و شاداب می‌داد. و ماریون دلش می‌خواست مطمئن شود که آیا توانسته با سادگی کامل از کوچکترین علائم این خوش خلقی ادعایی استقبال کند.

– تو واقعاً پسر عجیب و غریبی هستی، اتین...

– شاید مامان. اما باید بگذاری به اختیار خودم زندگی کنم. الان هم

یک پروژه بزرگ در دست دارم.

– چه پروژه‌ای؟

– می‌خواهم... می‌خواهم کتاب بنویسم، رساله‌ای درباره آثار

رؤیایی...

ماریون چشمانش را با حالتی کودکانه باز کرد:

– خب که چه؟

– آثاری که در حالت خواب پدید می‌آیند. این مسئله کمتر مورد

تحقیق قرار گرفته، و من در این باره عقیده خودم را دارم...

تند حرف می‌زد تا او را گیج و خیره و از تردیدهایش جدا کند.

راحتی‌اش در دروغ گفتن، خودش را به تعجب انداخته بود. گلوله

فشرده‌ای در قلبش سنگینی می‌کرد. دوست داشت اعتراف کند، راز درون

سینه‌اش را بیرون بریزد، و مشورت بخواهد، ولی با این وجود آنچه اکنون

بر لبانش جاری می شد تنها سخنانی زیبا و دلغریب بود:

– در حقیقت، چون نمی توانیم بیدار شویم، خوابهای ما به نظرمان بیهوده می رسد. با باز کردن چشمهایمان رشته تصاویر را پاره می کنیم و هماهنگی موفقیت را از بین می بریم. اگر می توانستیم پیوستگی کامل سکانسهای تصویری خواب خود را در ذهن خود حفظ کنیم آن وقت شاهد یک اثر هنری تحسین برانگیز بودیم. می فهمی؟

– بله، عزیزم. خیلی جالب بود.

– این طور نیست؟

باید دندانهایش را به هم می فشرد تا از ترکیدن بغضی که در گلویش شکل می گرفت جلوگیری کند. روی دیوار، خروسهای کف بشقابها، او را برانداز می کردند و به سردی به قضاوتش نشسته بودند: «دروغ می گویی، تو پسر یک قاتل هستی و دروغ می گویی.»

ماریون گفت:

– بسوزان فردا کارش را از سر می گیرد. من هم کارم سبک تر می شود.

داشتیم از پا می افتادم. . .

اتین پرسید:

– دیزی از پیراهنش راضی بود؟

– راضی راضی. اما می خواهد سجافهای بالاتنه اش را بردارد. به نظر

من که اشتباه می کند.

– بله.

– امروز صبح پشت تلفن به من گفت که پسر خوشگلی داری.

اتین با دهانی کاملاً باز و گونه هایی کشیده شده، خنده احمقانه ای کرد.

ماریون با تکان دادن انگشت اشاره اش به سوی اتین گفت:

– فکر کنم تو هم بدت نیامده باشد. . .

– اوه! من. . . به زحمت نگاهش کردم. . .

– اشتباه می کنی. او دختر جذابی است.

اتین ناخنهایش را در کف دستهایش فرو برد. این امتحان مافوق توانش

بود. «باید عادت کنم. از این پس زندگی همین خواهد بود: ادا

در آوردن، دروغ گفتن و همه چیز را در دل نگهداشتن.» سرانجام، ماریون از پشت میز بلند شد. خانم مارت زنگ در را زد و اتین به بهانه یک کار فوری خود را به داخل اتاقش انداخت.

روزهای بعد، دوباره برای خواندن ماجرای دادگاه به کتابخانه ملی رفت. همه روزنامه هایی که تا آن موقع توانسته بود ورق بزند قاتل را به عنوان شخصی که میزوار بخشش نیست، معرفی کرده بودند. با خواندن پی در پی آنها، دیگر بخشهایی از سخنان دادستان و وکیل مدافع را از حفظ شده بود. شبها قبل از خواب آنچه را در ذهن داشت دوباره برای خود تکرار می کرد و به نظرش می رسید که هر بار به نوبت دادستان کل و وکیل مدافع پدرش شده است.

با وجود این، در خانه، زندگی با همه آداب خود، بدون هیچ تغییری ادامه داشت. خیاطها می دوختند، ماریون لباسها را می فروخت و آقای ماکسیم ژوبر هم همه روزه، رأس ساعت ده و نیم صبح تلفن می زد. روز جمعه، چرخ خیاطی خراب شد و یک تعمیرکار در زیر نگاه بدگمان خانم مارت آن را تعمیر کرد. شنبه، خانمها یک مشتری از اهالی آمریکای جنوبی داشتند که سه مدل پیراهن یک جا سفارش داد. یکشنبه، پس از ناهار، ماریون به پسرش پیشنهاد کرد با هم به سینما بروند. اتین می خواست رد کند اما از ترس اندوهگین شدن مادرش، جلوی خودش را گرفت. هر دو، روی روزنامه ای که مقابل خود پهن کرده بودند خم شده بودند و ستون فیلمهای روی پرده را از نظر می گذراندند. نگاه اتین از بالا تا پایین ستونهای روزنامه سُرمی خورد. فیلمها عموماً گانگستری بودند. آگهی های پائین صفحه، مردهایی را با پیشانی کوتاه، اسلحه ای که دود می کرد، زنهایی را با چهره وحشت زده و ترشح خون سیاه به دور یک مشت گره شده نشان می داد. مزدور. . . مرد سوم. . . بازار وحشی ها. . . حوادث. . . چهره یک قاتل. . . اتین علت تردید ماریون را در برابر چنین اسمهای خشونت آمیزی حدس می زد. مسلماً، او نمی خواست پسرش را با منظره ای مواجه کند که خطر بیدار کردن خاطره لویی مارتن را برایش داشته باشد. او احتمالاً از پیشنهاد خود پشیمان شده بود.

ماریون گفت:

— فیلم معروفی نمی بینم...

اتین نسبت به او احساس ترحم کرد و با خود گفت: «بیچاره ماریون! چقدر به خودش زجر می دهد!»

برای آنکه او را راحت کند، با انگشت به اسم یک فیلم آرام و بی خطر اشاره کرد:

— این یکی را برویم؟

— چه، این؟

— دریاچه آبی. باید جالب باشد. ماجرا در یک جزیره در اقیانوس آرام می گذرد.

با لبخندی تشکر کرد:

— بله، بله... حق با توست...

باید جلوی سینما در صف می ایستادند و فقط صندلی های کناری و نزدیک به پرده سینما باقی مانده بود. سالن سینما پر از جمعیت بود. گرمای خفه کننده ای بر روی تماشاگران سنگینی می کرد. بوی عرق و شیرینی ترشیده فضا را پر کرده بود. ماریون دست اتین را گرفت و پرسید:

— جایت که زیاد بد نیست؟

— نه، اصلاً.

تصاویر رنگی روی پرده سینما، دریایی پرتلاطم، یک عرشه کشتی، چهره کودکان، جزیره ای پوشیده از نخل و کف و جابه های کنار ساحل را نشان می داد. در عرض چند دقیقه اتین از حرکت ظریف فیلم خوشش آمد. بعد همچون کسی که در عین بی خیالی و در حین ارتکاب جرم معش را گرفته باشند تکانی خورد. عذاب درونی اش نمی گذاشت احساس راحتی کند. کارگردانان با تمام قدرت تخیل خود هم نمی توانستند ماجرای استثنائی تر از ماجرای او را تصور کرده و به تصویر درآورند. «پس از آن همه مشکلات، آیا پذیرفتنی است که ماریون از چنین چیزهایی لذت ببرد؟» به نیم رخ ماریون نگاهی انداخت. او به سوی مستطیل نورانی که در آن اشباحی وراج از پی هم می آمدند و می رفتند خم شده بود. «او

همین طور پیش می رود. کاملاً مطیع و رام. او اکنون در جزیره ای خالی زندگی می کند. از شیرۀ نارگیل می خورد و تن خود را به تلاطم امواج آبی فیروزه ای می سپارد. و من بی کس مانده ام...»

مردی عریان و عضلانی، به دنبال صدف مروارید به داخل آب غوطه خورد. بازوانش پرده آب را می شکافت، رشته های جلبک را کنار می زد و دسته های بزرگ ماهی را، از کنار صخره های بزرگ اسفنجی به اطراف می پراکند. ناگهان، از اعماق آب جسم نرمی پدیدار شد، خود را باد کرد و بازوان چابک خود را از هم گشود. تسمه های سیاه و صورتی رنگ اختاپوس به روی طعمه خود فرود آمدند، اعضایش را دربر گرفتند، به بالاتنه اش پیچیدند و گردنش را در بند خود فشردند. صیاد بی نوا در دام هشت مار پیچده لزوج گرفتار آمده بود و می کوشید خود را به سطح آب برساند. نوعی چسب جاندار، او را می فشرد. خرد می کرد و به سوی حفره ای پر اشتهای می کشید. نفس در سینه اتین حبس شده بود. گویی این صیاد بی احتیاط کسی نیست جز خود او. ششهایش از اکسیژن خالی شده بود و خون در گوشه هایش می تپید. ماریون، با نگاهی مجذوب به جلو خم شده و به این صحنه وحشتناک چشم دوخته و لبهایش را کوردکانه ورچیده بود. «من چه؟ من که دارم خفه می شوم، من که در کنار او هستم و خفه می شوم. آیا مرا فراموش کرده است؟» ابری از جوهر سیاه پرده سینما را پوشاند. هشت پا کشته شده بود. شناگر نجات یافته بود و نفس زنان روی زانوی همراه خود، در میان گلها و صدفها جانی دوباره می گرفت. موسیقی، شیرین و آرام، مانند شربت ضدسرفه جاری شد. ماریون گفت:

— احساس برانگیز است، اینطور نیست؟

پاسخی نداد. اختاپوس درون او هنوز زنده بود. وقتی کلمه «پایان» روی پرده نمایان شد، اتین عرق پیشانی اش را پاک کرد و خود را دوباره به روی صندلی رها کرد. پرسید:

— برویم؟

— نمی خواهی پخش رویدادهای مهم را ببینیم؟

— نه.

– خب، برویم. یادم افتاد، تازه ساعت شش یک قرار ملاقات با دیزی در طبقه زیرزمین ساختمان «رون پوان»^۱ گذاشته‌ام. می‌خواهی بیایی؟...
اتین سرخ شد:

– مرا ببخش. ترجیح می‌دهم بروم خانه.

– هرطور دوست داری، اما دیزی دماغ خواهد شد.

ماریون از روی شوخی او را اذیت می‌کرد و به وادی احساسات ظریف می‌خواند. «چقدر مرا بد می‌شناسد!» جمعیت از پشت به آنها فشار می‌آورد. گله‌ای ناشناس و لجوج با نگاههای تهی، آرایشهای بهم ریخته و یقه‌های مرطوب. پس از یک راهپیمایی که به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد، سرانجام جمعیت به هوای باز پرتاب شد و اتین نفس عمیقی کشید. ماریون گفت:

– چه فیلم احمقانه‌ای بود! البته بجز صحنهٔ اختاپوس... .

– حقه‌های سینمایی‌اش خوب بود.

– بالاخره وقت گذرانندیم. من برای شام می‌آیم.

اتین با نگاه دور شدن سبکبار و رقصان او را در روشنایی آبی‌رنگ و غبارآلودی که شانزله‌یزه را آکنده بود دنبال کرد. خیلی زود شبخ او در تودهٔ خزندهٔ گردشگران گم شد. اتین برگشت و به سوی ایستگاه اتوبوس رفت. حدود بیست نفر زیر تابلو ایستگاه، در یک صف، در انتظار اتوبوس ایستاده بودند. اتین با خود فکر کرد: «پیاده بروم زودتر به خانه می‌رسم.» به سرعت در خیابان مارسو^۲ به راه افتاد. چهره‌ها، تابلوها و بوقها بین افکارش فاصله می‌انداخت. این تجربهٔ آخر همه چیز را ثابت می‌کرد. او از هیچ چیزی لذت نمی‌برد. با هیچ‌کس هم به تفاهم نمی‌رسید. با این کشفی که کرده بود خود را در موقعیتی مبهم در برابر کل دنیا می‌دید. با شهامت کوشش کرد تا آینده‌اش را تصور کند: اتین در سی سالگی، اتین در چهل سالگی، با زن و بچه، شغل و یک شکم کوچک... خنده‌دار بود. با خود گفت: «من ماندنی نیستم.» این فکر در جمجمه‌اش طنین انداخت و او

یکباره جلوی وترین یک مغازهٔ چرم سازی ایستاد. بله، درست همین بود: من را به داخل گود انداخته‌اند تا فقط نقشی کوتاه و برق‌آسا ایفا کنم. سفینه‌ای کوچک معلق در فضا که منفجر می‌شود، درخششی می‌کند و پس از آن محو می‌شود. یک فریاد، یک خنده و سرانجام یک حرکت امتناع. «دنیا دست رد به سینه پدرم زد، من دست رد به سینه دنیا می‌زنم.» با دستهای آویزان و پاهایی سست دوباره شروع به راه رفتن کرد. «چرا نه؟ این احتمالاً بهترین راه‌حل است. از گله جدا افتاده‌ام و از اینکه موجودی خاص هستم رنج می‌برم. حال که بار محنت سنگین‌تر از توان من است، بهتر است این درد و ناراحتی را با از بین بردن خودم از میان بردارم. ماریون گریه خواهد کرد. اما او ماکسیم ژوبر را برای تسلائی خود خواهد داشت. روزنامه‌ها دربارهٔ من خواهند نوشت، ولی من دیگر نیستم که آنها را بخوانم. سیاهی، سکوت و فراموشی.» فکرش به سوی رولور کوچکی کشیده شد که ماریون در میز اتاق خوابش مخفی می‌کرد. «همه چیز به همین راحتی انجام می‌شود! کافست واقعاً بخوایم. مثلاً همین امشب...» به میدان آلمان^۱ رسیده بود صبر کرد تا پلیس به عابران پیاده اجازهٔ عبور از خیابان را بدهد. «احمقانه است. خب، می‌توانم خودم را زیر چرخهای ماشین بیندازم. نه، توی خانه. می‌خواهم توی خانه بمیرم.» کمی آنطرفتر احساس خستگی کرد. روی یک نیمکت نشست. در کنار او، زوج پیری، با لباسهای تمیز و مرتب ابلهانه به حرکت مداوم ماشینها چشم دوخته بودند. دیدن این دو موجود پر چروک و خمیده که مثل کشتی شکسته‌ها روی یک تخته‌پاره به یکدیگر چسبیده بودند او را از انزجاری آسوده پُر کرد. مرگ برای چنین موجودات مفلوکی لازم است. هر انسانی که سزاوار این نام است باید پیش از آنکه نواقص کریه پیری بر او ظاهر شود از زندگی چشم بپوشد. «زگیل، موهای سفید، چروک پوست، بوی بد و خنده‌های احمقانه دیگر برای من نخواهد بود. من جوانم و می‌خواهم جوان بمانم و فقط در صورتی برای همیشه جوان باقی بمانم که خود را بکشم.»

سرانجام وقتی به جلوی در خانه رسید، تصمیمش را گرفته بود و در ذهنش، افکار مغشوش جای خود را به آرامشی دل‌انگیز می‌داد. در فضای خالی و وسیع میان دیوارهای آپارتمان، صدای قدمهایش می‌پیچید. درست مطابق میل او، میز اتاق خواب ماریون، سر جایش قرار داشت. کشوی آن را باز کرد. رولور سیاه و کوچک در بین قرصهای آسپرین، دکمه‌های رنگارنگ و کارت‌های ویزیت، در انتظار موعد معین نشسته بود. اتین، اسلحه را ته جیبش گذاشت، به اتاقش رفت، در را پشت سر خود بست و قفل کرد.

اتاق حواس خود را جمع کرد، منجمد شد و به دکور بودن تن داد. اتین فکر می‌کرد تنهاست اما این‌طور نبود. جمعیت انبوهی به او چشم دوخته بود. روی صحنه‌ای مرتفع، در برابر مفاکی آکنده از جمعیت تیره و گسترده تماشاگران قرار گرفته بود. گویی همه چیز مثل کابوس بود. باید نمایشی را بازی می‌کرد که تمرین نکرده بود. ناگهان پرده بالا می‌رود، جمعیت آن پائین منتظر است، باید حرکت کرد و حرف زد. «اما نمی‌دانم چطور انجام می‌دهند. بلد نیستم.» از کشوی میزش عکس لویی مارتن، دکمه‌های مردست، کیف پول و ساعت را بیرون آورد. ساعت از حرکت باز ایستاده بود. آن را برداشت، تنظیم کرد و با اشیاء دیگر روی میز جلوی چشم گذاشت. «درست شد. همه چیز مطابق با قاعده.» رولور از شکاف جیبش بیرون زده بود. آن را در دست گرفت و محکم فشرد. سردی فلز طول بازویش را طی کرد و در زیر بغلش ساکن شد. «فکر کردن لازم ندارد، اسلحه را پنج ساتی متری گوش می‌گیرم و ماشه را می‌چکانم. بعد چه...؟» عضلاتش شل شده بود. وزنه هول‌انگیزی به شکل لوبیا، بر انگشتانش فشار می‌آورد. به نظرش رسید جمعیت بی‌قرار شده است: «زود، زود، یالله!» دستش را بالا آورد. دایره فولادی کوچک روی شقیقه‌اش قرار گرفته بود. آینه کمد اتاقش تصویر جوانی بلوند و پریده‌رنگ را نشان می‌داد که در حال تلفن زدن است. مضحک بود. پشتش را به آینه کرد. «تمامش کن.» آه! اگر کسی قبول می‌کرد ماشه را به جای او بچکاند و یا اگر می‌توانست بمیرد بدون آنکه خود را بکشد! غیرممکن بود. باید اتین

خودش به حساب خودش می‌رسید. «پدرم شانس بیشتری داشت. او را به طرف گیرتین بردند و کافی بود فقط اطاعت کند.»

اکنون، اشیاء و دیوارها که تا لحظه‌ای پیش بی‌احساس بودند، علیه او هم‌پیمان می‌شدند. به‌طور مشمئزکننده‌ای او را مدح می‌کردند، خاطرات بی‌مزه‌ای بیرون می‌ریختند و بوی بی‌خوابی، رطوبت، کاغذ خشک کن، سوپ برنج، کتابهای کلاس و سربازان سربی را در هوا می‌پراکنند. عصاره زندگی گذشته‌اش او را احاطه کرده و در بند کشیده بود و این، اجرای تصمیمش را به تأخیر می‌انداخت. او سرانجام باید برای نابودی این لحظه از زندگی و همه زندگیش که مانند صفی از ماهیان به دنبالش شنا می‌کردند عزم خود را جزم می‌کود. از فکر اینکه بلافاصله پس از سرگ خود همه این چیزها هم خواهند مرد، وحشتی بزرگ تمام وجودش را فرا گرفت. ساعت با دندانه‌های کوچک موش مانند خود، چیزی را می‌جوید. «یک، دو، سه... تا بیست و پنج، خودم را می‌کشم... نه، تا سی... وقت دارم.» می‌خواست چیزها و کسانی را که دوستانشان داشت با خود به دنیای مرگ ببرد: ماریون، دوچرخه، چندتایی کتاب و عکس. ولی ممنوع بود. باید همه را در ساحل می‌گذاشت. لباسها و خاطرات با برجسی روی آن. گردابی ژرف، دم مرطوب خود را به صورتش می‌وزاند. خودش بود. نیستی. روی نیستی خم می‌شد. با تکانهایی کوچک، به درون نیستی، پای می‌گذاشت. «شهامت داشته باش، یک تکان کوچک، یک حرکت خوب بیلارد و ضربه دقیق به گوی. همه چیز تمام می‌شود.» زسزمه‌ای در جمعیت پیچید: «منتظر چه است؟ مسخره کرده. نه می‌تواند از سردم بگذرد و نه می‌تواند بین آنها زندگی کند.» انگشت اتین فشار مختصری روی ماشه اسلحه آورد. به ناگاه به نظرش رسید که گلوله‌ای استخوان جمجمه‌اش را سوراخ کرده و سرش پر از دلمه‌های خون، تکه‌های مغز و رعشه‌های درد شده است. تعادل خود را از دست داد، در باد پیچ و تاب خورد، روی خاک افتاد و تبدیل به یک ورقه پارکت کف اتاق شد. «احمق! چرا این‌کار را کردی؟ حالا دیگر خیلی دیر شده است.» در آینه کمد اتاقش، مرد جوان هنوز ایستاده بود و اسلحه‌ای در دست داشت. اتین

نفس راحتی کشید: «هنوز شلیک نکرده‌ام.» زانوانش شروع به لرزیدن کرد از درون در حال پاشیدن بود. بدنش کاملاً وارفته بود. دیگر چیزی نمی‌خواست. می‌ترسید. ترس از مرگ و ترس از زندگی. جمعیت برایش سوت می‌زد و هو می‌کشید. برای بار دوم، با تردید سلاح را به شقیقه‌اش نزدیک کرد. اما اکنون می‌دانست که خطری برایش ندارد. «کسی که می‌خواهد خود را بکشد همین‌کار را می‌کند. اما من، نمی‌خواهم خودم را بکشم. من خودم را نخواهم کشت.» موجی از اشک چشمهایش را پوشاند: «ماریون... ماریون... کمک کن!...»

رولور روی میز افتاد. اتین با دستهای آویزان و سری افکنده به دیوار تکیه داد، گویی نبردی بی‌رحمانه را پشت‌سر گذاشته بود، نفس‌زنان با خود گفت: «باید کسی را پیدا کنم و با او حرف بزنم... و گرنه، دیوانه خواهم شد... نمی‌دانم، شاید دیوانه شده باشم.» احساس مبهمی به او می‌گفت از این اتاق بی‌حرکت، بگریزد و به روشنایی و شلوغی، جایی که در معرض دید و شنید مردمی با چهره‌های گوشتی است پناه ببرد. در را باز کرد، به داخل راهرو پیچید. اولین پله‌ها را طی کرد. بعد، استاد، فکری به خاطرش رسید: «خدای من! رولور. آن را مر جایش نگذاشتم!» به اتاقش برگشت، اسلحه را برداشت و در کشوی میز اتاق خواب ماریون قرار داد. ضربان قلبش را تا پشت پایش احساس می‌کرد. آنقدر از خودش بدش آمده بود که به خود قول داد فرصت دیگری برای مردن پیدا کند.



– خب، بیاید تو.

اتین در پاسخ به آقای توبلیه گفت:

– نمی‌خواهم مزاحمتان بشوم...

– این چه حرفی است که می‌زنید! سن کارم را تمام کرده‌ام! الان تنه‌ایم

و منتظر هیچ‌کسی هم نیستم! باید بگیریم درست به موقع آمده‌اید...

اتین وارد اتاقی کوچک و کثیف شد که به نظر می‌رسید با کارتن آن را ساخته‌اند. یک چراغ مطالعه سبزرنگ، روشنایی خود را چون نورافکن یک زیر دریایی بر ردیف صخره‌های نیمه چیده کتابها و سنگفرش کاغذهای سفید تابانده بود. فضای اتاق انباشته از دود غلیظ توتون بود. یک تخته عریض روی دو چهارپایه حکم یک میز را پیدا کرده بود. آقای توبلیه با نشان دادن یک مبل حصیری گفت:

– بنشینید.

خودش ایستاده بود، دستها در جیب و شکم به جلو. پیراهن به تن داشت و گره کراواتش پایین بود. دو قاب کوچک طلایی رنگ، شیشه‌های کلفت عینکش را دربر می‌گرفت. ته سیگاری بر لبش آویزان بود. اتین به زحمت نفس می‌کشید. در عمق وجودش، زیر طبقات سنگین و بی‌حرکت

گوشت تنش، ضربان قلبش را احساس می‌کرد. با دیدن کف اتاق بدون فرش و پر از چرک و خاکستر سرگیجه‌اش گرفت. اتین با خود فکر کرد: «الان بالا می‌آورم.»

آقای توپلیه پرسید:

– چه خبر؟

اتین به طرفش خم شد. مبل صدایی کرد. با صدایی خفه گفت:

– به شما احتیاج دارم، آقا.

آقای توپلیه چشم از او بر نمی‌داشت:

– آه! بله؟

– بله... باید به شما بگویم... خیلی... خیلی جدی است... .

ساکت شد. کلمات در گلویش گیر کرده بود. عرق شرم بر پوستش

نشسته بود. آقای توپلیه سرش را خم کرد و کوشید ته سیگار خود را با

شعله فندک گرد و پهن روشن کند:

– مشکلی دارید؟

اتین گفت:

– بله.

– چه مشکلی؟

اتین چند لحظه تردید کرد، پلکهایش را تا نیمه بست و با یک نفس

پاسخ داد:

– همین الان می‌خواستم خودکشی کنم.

آقای توپلیه گفت:

– تبریک می‌گویم.

موفق شد ته سیگارش را روشن کند و از نتیجه کارش خوشحال به نظر

می‌رسید. حرفش را از سر گرفت:

– دوست من، میل به کشتن خود، از اختیارات موجودات برتر است.

فکر کردن به خودکشی، یعنی داشتن قضاوت در مورد ضرورت حیات، و

این یعنی پرداختن به فلسفه به‌طور پیشرفته. حیوانات، وحوش، مردمان

عادی و معمولی هیچگاه خودکشی نمی‌کنند. در عوض، هر انسان تکامل

یافته‌ای، دستکم سه بار در طول زندگیش از خود پرسیده که آیا مرگ از سرنوشتی که او برای خود برگزیده بهتر نبوده است.

اتین که خیال می‌کرد استادش را شگفت‌زده خواهد کرد، از سخنان

مستدل او در تأیید خود، سرخورده شد. آقای توپلیه بینی‌اش را قدری

مالید و با خوش‌خلقی ادامه داد:

– البته این را بگویم که با این همه، بنده از زنده دیدن شما بسیار

خوشحالم. فکر کردن به خودکشی سودمند است اما به اجرا درآوردن

پروژه، نتایج ناگواری به‌دنبال دارد. خب از کدام روش، رولور، سم یا

طناب دور گردن؟

اتین گفت:

– رولور.

– خیلی مردانه و ساده است. لابد در آخرین لحظه ترسیدید؟

اتین سرش را به‌زیر انداخت:

– بله. نتوانستم. از قدرت من خارج بود... .

– شرمنده نباش. اما بدون هیچ دلیلی می‌خواستی خودت را بکشی؟

حتماً به خاطر مشکلات عاطفی.

اتین فریاد زد:

– نه، آقا!

گمانه‌زنی استادش به نظرش توهین‌آمیز آمد. لبهایش می‌لرزید.

چشمهایش زبانه می‌کشید و درست به طرف مقابل آتش می‌ریخت.

آقای توپلیه دوباره گفت:

– نمی‌خواستم ناراحتتان بکنم. در سن و سال شما طبیعی است... .

– اما من به شما گفتم نه... .

– خب در این زمینه دیگر حرفی نمی‌زنیم. ولی مشخص کردن علت

خودکشی کار خیلی سختی است. سالهاست روی همان جناده‌ای قدم

می‌زنیم که یک افق برای آن وجود دارد. نه خوشبختیم و نه بدبخت. از

عاداتهای زندگی پیروی می‌کنیم: کار کردن، خوردن، مترو سوار شدن،

سینما رفتن، خوابیدن، پول شمردن، و ناگهان، زنجیره حرکات روزانه پاره

می‌شود. روح در خلأ پریشان می‌ماند. جسم تعادل خود را از دست می‌دهد. انسان گرفتار آمده در ترس، از خود پرسشهای سهمگینی می‌کند: «چرا؟ زندگی به چه دردی می‌خورد؟ چه باید بکنم؟» برای همین بسیار پیش آمده که مطالعه فلسفه در میان جوانان، بحران را تشدید کرده است.

اتین گفت:

– خواندن فلسفه فکرم را آشفته نکرده است.

– پس چه؟

اتین ساعدهایش را بر دسته‌های مبل تکیه داد. در بالای یک برج ایستاده بود و داشت خود را به پایین پرت می‌کرد. آهسته گفت:

– چند روزی است فهمیده‌ام... فهمیده‌ام، پدرم یک قاتل بوده است. آقای تولیه ته سیگار خود را زیر پایش له کرد، یک صندلی جلو کشید و پشت میزش نشست. اکنون دستهای پهنش، با انگشتان کوتاه زیر چانه‌اش بود و در حالیکه لبهایش روی همدیگر می‌جنبید، گفت:

– چه جالب!

اتین که احساس می‌کرد آقای تولیه حرفش را باور نکرده است، گفت:

– قسم می‌خورم که راست می‌گویم، آقا.

آقای تولیه سرش را بلند کرد. خط‌کشی برداشت و گویی آرشه و بلون را در دست دارد ضربات کوچکی به گردنش زد. پس از چند لحظه سرانجام گفت:

– کی این حادثه اتفاق افتاده است؟

– پنج سال پیش. در کوتره. شما ماجرای دادگاه لویی مارتن را در روزنامه‌ها نخوانده‌اید؟

– شاید، ولی از آن چیزی به یاد ندارم...

اتین گفت:

– لویی مارتن پدر من بود. او را محاکمه و با گیوتین اعدام کردند. مادرم این موضوع را از من مخفی کرده بود...

احتیاج داشت مخاطب خود را برانگیزاند، بنابراین همه‌چیز را تعریف

کرد: نامه، بسته، افشاگرهای ماریون، نوشته روزنامه‌ها و دادگاه، همه را گفت. از لذت رازگویی خود در شگفت بود. علاقه‌ای که آقای تولیه در شنیدن حرفهایش نشان می‌داد از دغدغه‌اش می‌کاست و بیان اعتراضاتش را ساده‌تر می‌کرد. هر قید و بندی را از یاد برده بود و خود را رفته رفته از زیر بار سخنانی که مدتی طولانی در درونش محبوس مانده بود راحت و خالی می‌کرد. اکنون از تمام منفذهای پوست تنش، سم بیرون می‌ریخت. اتین گفت:

– برای آمدن پیش شما خیلی تردید داشتم. جرأت نمی‌کردم. خجالت می‌کشیدم. زندگی کردن با یک چنین رازی در دل خیلی وحشتناک است. صحبت کردن با مادرم غیرممکن بود چون خون به دل می‌شد. هیچ‌کدام از هم‌کلاسیهایم هم نمی‌توانند مرا درک کنند. شما آدم خوبی به نظر می‌آید. من همیشه به شما اعتماد داشته‌ام. کمک کنید. راهنماییم کنید... حتماً راه حلی وجود دارد...

– چه کار می‌خواهی بکنی؟

– نمی‌دانم. می‌خواهم بروم و کیل مدافع را ببینم. می‌خواهم بفهمم تا چه اندازه پدرم مقصر بوده است. یک چیز مسلم است: اینکه او برخلاف آنچه گفته‌اند به خاطر پول آدم نکشته است. شاید در استخدام ارتش ملی یا گشتاپو بوده و برای یک حزب سیاسی فعالیت می‌کرده...

– این توضیح را ترجیح می‌دهید؟

– یک اعتقاد، یک ایده‌آل، بدترین خطاها را توجیه می‌کند... نه؟... من که نمی‌فهمم... شما به من بگویید... می‌خواهم نسبت به خاطره‌اش اعاده حیثیت کنم... می‌خواهم به مردم ثابت کنم که در اعدام او اشتباه کرده‌اند...

– این چه چیزی را عوض می‌کند؟ او که مرده است.

– همه‌چیز را عوض می‌کند. من می‌توانم بدون طغیان و بدون نگرانی به او فکر کنم.

– پس به خاطر نفع شخصی است که می‌خواهی از پدرت اعاده حیثیت کنی؟

– نفع من و او یکی است. به او فحش داده‌اند. او را به منجلاب کشیده‌اند. سر از تنش جدا کرده‌اند. اینکه این آدم سر ندارد را نمی‌توانم تحمل کنم. گاه از او نفرت دارم و گاه از او شاکیم. مثل بقیه بودم. ولی ناگهان شدم پسر یک قاتل. من که کاری نکرده‌ام. من بی‌گناهم. اما مردم به من طوری نگاه خواهند کرد که گویی من هم مجرمم. همانقدر که پدرم مجرم بوده است. مردم مرا می‌ترسانند و حالم را بهم می‌زنند، چون نمی‌دانند، چون اگر می‌دانستند از من فاصله می‌گرفتند. انگار طاعون گرفته‌ام. دلم می‌خواهد به همه تف بیندازم و همه را تکه تکه کنم. . .

کلمات طوری به دهانش جاری می‌شد که گویی آنها را بالا می‌آورد. سرنوشت سیاهش با گرما، خستگی و طنین صدایش در اتاق درهم می‌آمیخت. از ورای یک پرده مرطوب، آقای تولیه را به‌طور مبهم با سری گرد و سنگین، دهانی گشاد و چشمهایی برجسته در پشت عینک طلایی می‌دید.

آقای تولیه گفت:

– دردت را می‌فهمم، اما صریحاً به تو می‌گویم که نمی‌خواهد به دیدن وکیل بروی. انگیزه پدرت برای آدم کشتن هرچه بوده دیگر نیازی به دادگاه اعاده حیثیت ندارد. لویی مارتن دو یا سه نفر را خلاص کرده، حالا برای دزدی یا انتقام یا برای جلوگیری از عبور کسانی از مرز، قضیه از نظر قانون فرقی نمی‌کند.

اتین گفت:

– پس باید حکم آنها را بپذیریم. باید قبول کنم که آنها حق داشته‌اند. باید از آنها ممنون باشم که عدالت را خوب اجرا کرده‌اند. . .

آقای تولیه، دستهایش را به ارتفاع گوشهایش بلند کرد و با صدای بلند گفت:

– من اینها را از تو نخواستم! هرچقدر می‌خواهی در خودت اعتراض کن ولی بدان که این اعتراض فقط یک ارزش درونی دارد.

اتین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– این وکیل، پدرم را شناخته. توی زندان او را دیده، با او حرف زده. او

می‌تواند به من بگوید. . .

– چه؟

– اینکه پدرم چطور آدمی بوده. آیا باید از او متنفر باشم یا از او دفاع کنم. . .

– تصور من این است که شما برای فهمیدن اینکه چه کاری باید انجام بدهید نیازی به توصیه یک وکیل ندارید.

– البته. اما دیگر درست نمی‌توانم تشخیص بدهم! کاملاً گیج شده‌ام! آقای تولیه برخاست، به اتین نزدیک شد، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

– خوب به من گوش بده، جانم. اگر من به جای تو بودم از آنچه پیش آمده خوشحال می‌شدم.

اتین با لکنت گفت:

– خوشحال؟ خوشحال از اینکه پسر یک قاتل هستید؟

– چرا نه؟ حالا خیال کن این قضیه اصلاً به تو مربوط نمی‌شود. سعی کن از بیرون به آن نگاه کنی. انسان با انداختن خود در دنیا، رنج کشیدن و مبارزه کردن، کم‌کم خود را در قبال دیگران، می‌شناساند و می‌سازد. کسانی که ما آنها را همانند خود می‌پنداریم اولین کارشان این است که نشان دهند به آنها شبیه نیستیم. در نتیجه همانقدر که ما آنها نیستیم، به همان مقدار خودمان هستیم. آنجا که خودمان را با دنیا محک می‌زنیم دنیا وجود پیدا می‌کند و ما وجود پیدا می‌کنیم.

اتین گفت:

– بله، اینها را سر کلاس هم گفته‌اید. اما چه ارتباطی میان این نگرش به دنیا و پدر من وجود دارد؟

– صبر کن، مارتن. اگر بپذیریم که انسان به خودی خود چیزی نیست و خود او است که خود را می‌سازد و در این ساختن خود است که دنیای اطراف او شکل می‌گیرد و او راههای بهره‌گرفتن از آن را به دست می‌آورد، این پرسش پیش می‌آید که چگونه انسان در برابر چنین مسئولیتی دچار ترس نمی‌شود؟

کلمات، روشن و به هم تنیده بر اتین فرو می‌نشست. او اکنون در کلاس درس، روی نیمکت، در برابر تخته‌سیاه قرار داشت. «بودن و پدید آمدن... من فکر می‌کنم پس هستم... بودن فرآینداری...» خاطره این گذشته خوش و بازگشت‌ناپذیر، قلبش را فشرده.

آقای تولیه انگشتش را بلند کرد و گفت:

— انسان در مرکز این هیاهو سباززه می‌کند. احساس می‌کند هر چقدر که باهوش باشد، پیدا کردن توجیه دقیق حضورش بر روی زمین ممکن نیست. وقتی این جهالت را می‌پذیرد، از اضطراب در برابر پوچی وجودش، که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را با واژه‌های انسانی بیان کند، در رنج می‌افتد. متوجهی چه می‌گویم؟

— البته، آقای...

«به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد؟ نظریه‌اش را بلدم. اما این بیشتر یک بازی فکری است که به من مربوط نمی‌شود. من عمیقاً گرفتار وحشتم و او با عقایدش بازی می‌کند، دلیل و برهان ردیف می‌کند و با سایه‌ها می‌جنگد.» دوباره به رولور فکر کرد. لرزشی در رگهای گردنش ایجاد شد.

— بودن انسان در چنین جهنمی از همسانیهای دروغی و تضادها چه معنی می‌دهد؟ اگر من متقاعد شوم که زندگی احمقانه، نامربوط و محدود در زمان است، باید بپذیرم که تنها راه زندگی کردن، زندگی با آهنگی تند است. در چنین موقعیتی دیگر با نزاکت، رفتار نمی‌کنم، بلکه پرخور می‌شوم و دو لقمه دو لقمه می‌خورم. از هر موقعیتی هم برای تأیید طبیعت خودم استفاده می‌کنم!

از اتین دور شد و دست به سینه ایستاد، گویی می‌خواست بهتر او را ببیند:

— شرافت برای کسی که پوچ بودن زندگی را دریافته دیگر آن چیزی نیست که دیگران از او می‌خواهند، بلکه درست همان چیزی است که خود می‌خواهد باشد. در این کمال خود بودن است که او از فاصله زمانی میان تولد و مرگ بهترین استفاده را می‌برد. سرنوشتش هرچه باشد فرقی نمی‌کند مهم این است که او به‌طور آزادانه سرنوشتش را انتخاب می‌کند و

چنین سرنوشتی شایسته تقدیر است.

اتین با بی‌قراری گفت:

— به عبارت دیگر، انسان خود غایت خودش است. و چون پدرم نیاز به کشتن را احساس می‌کرده، حق داشته این کار را انجام بدهد..

— از دیدگاه قضات و قربانیان و در یک کلام جامعه، خوب نه. اما از نظر شخص او، بله. هر کس معلم اخلاق خودش است، پدرت در برابر وجدانش مسئول است اما مجرم نیست.

اتین آهسته گفت:

— اما چنین چیزی امکان ندارد، آقا.

به نظرش رسید که آقای تولیه او را مسخره می‌کند. چشمهایش را بالا برد. چهره استاد جدی و در حالت جذبه بود. نگاهش در زیر شیشه‌های کلفت عینکش، هر رقیب حاضر و غایبی را در فلسفه به مبارزه می‌طلبید.

با صدای خشکی گفت:

— چرا نه؟ اگر خدا وجود نداشته باشد و بالطبع اخلاق هم نباشد، همه اعمال انسانها با یکدیگر برابر می‌شوند. لذا چنانچه این اعمال با هم برابر شوند، ما نباید آنها را بر حسب هدفی که دنبال کرده‌اند قضاوت کنیم، بلکه باید آنها را بر حسب پیشرفت و جدیتی که به کار گرفته‌اند مورد سنجش قرار دهیم. شراب‌خوار کامل قابل احترام‌تر از یک کشیش نیمه‌کاره است. در مورد یک کارمند خیلی خوب اداره پست و یا یک قاتل خیلی خوب هم قضیه از همین قرار است.

چانه‌اش را به سمت بالا کشید، نگاه زیرکانه‌ای به اتین انداخت و با نوعی شیرین‌زبانی گفت:

— شما با من هم عقیده نیستید؟ دوست داشتید که پدرتان یک کارمند پیروزی یا یک کفاش تنبل بود؟...

اتین گفت:

— بله، هر چیزی به غیر از این.

— شما مرا به یاد آدمهایی می‌اندازید که جلوی در خروجی تئاتر می‌ایستادند و هنرپیشه نقش منفی و خائن را هو می‌کردند. این آدمهای

ساده لوح، هنریشه را به خاطر استعدادی که در کارش نشان می داد سرزنش می کردند. آنها به این خاطر نسبت به او کینه داشتند، چون او را تحسین می کردند. آنها از او متنفر بودند چون او دقیقاً همانی بود که باید باشد. پدرت هم همانی بود که باید باشد. او قدم در راهی گذاشت، خوب یا بد، با آن کاری نداریم، اما او تا پایان راه را طی کرد و فقط همین مهم است.

آقای تویلیه مدتها در این باره حرف زد. اتین گیج شده بود و احساس کرختی نفرت انگیزی به او دست داده بود. دست و پایش سست شده و مانند دو گیسوی بافته آویزان افتاده بود. روحش جایی دور از او روی بستری از دود آبی رنگ پیچ و تاب می خورد. برای لحظه ای فکر کرد خوابیده است و این اتاق، کاغذها و این مرد را در خواب می بیند.

آقای تویلیه پرسید:

– حالا فهمیدید؟

اتین تکانی خورد، به خود آمد و گفت:

– بله. فکر می کنم... سعی می کنم... اما من، در این بین، چه می شوم؟...

– شما سرگردان بودید، دنبال خودتان می گشتید. حالا دلیل بودن خود را پیدا کرده اید.

– کدام دلیل بودن؟ من دیگر نمی دانم که هستم؟

– شما پسر یک قاتل هستید. به جای پنهان کردن این واقعیت باید با افتخار وارد آن شوید.

– یعنی؟

– یعنی از این پس مهم این است که شما نه مثل پسر هر کس دیگر، بلکه مثل پسر یک «قاتل کوتره» رفتار نکنید. سعی نکنید پدرتان را فراموش یا انکار کنید؛ او را همانطور که هست بپذیرید و به جنایات و سربریده اش مباحثات کنید.

اتین عرق پیشانی اش را پاک کرد. به نظرش رسید که ستاره ها دور سرش می گردند. گفت:

– نمی توانم...

– البته. البته، اما عقل سلیم چه می گوید؟ انسان باید بداند که همه چیز برایش مجاز است و پاداش و مجازات کارهایش به خود او برمی گردد. فریاد دل انگیز نیچه را به یاد نداری؟ «وقتی گفتم ورای چیزها هیچ اراده ای حاکم نیست، در حقیقت، بزرگی و شرافت را به آنها برگرداندم.» به همه آن فیلسوفهایی فکر کن که درباره یأس از زندگی گفته اند. پدرت به قاتل بودنش افتخار می کرد که توانست با وجدانش کنار بیاید. و تو فقط با افتخار به پسر قاتل بودن، آرامش روحی و نشاط زندگی را باز می یابی.

اتین به آرامی گفت:

– نشاط زندگی؟

به ماریون و ماکسیم ژوبر فکر کرد. قلبش گرفت.

آقای تویلیه گفت:

– می خواهی چند خطی از کتابم را برایت بخوانم؟

اتین گفت:

– بله.

این پیشنهاد براستی او را غلغلک داد. آقای تویلیه در حین عبور از کنار او دستی به گردنش کشید و گفت:

– اگر آنچه را که الان گفتم، به من نمی گفتم، به این فکر نمی افتادم که

آنچه می خواهم بخوانم را برایت بخوانم.

– چرا؟

– چون از هم کلام شدن با کسی که در عاداتهای روزمره به خواب رفته و در کارهای معمولی غرق شده است می ترسم. شما هم در نظر من چیزی جز این نبودید. یک پسر بچه معمولی و حرف شنو. متنها کمی باهوش تر از دیگران. جایزه ممتاز فلسفه، جایزه این، جایزه آن. به چه درد می خورد؟ هیچ. این شوکی که به شما وارد آمده، روح و اعصاب شما را حساس کرده است. از پوسته درآمده اید و عریان شده اید، حالا می توانید درک کنید...

اتین لبخند بی رمقی زد و گفت:

— از من خوششان آمده چون بیچاره و بدبخت شده‌ام...

آقای تویلیه پرسید:

— یک آدم خوشبخت را می‌شناسید که لیاقت معاشرت داشته باشد؟
اتین از خوشی به خود لرزید. توجه جدی استادش، در نظر او نوعی
نشانه پیروزی بود. او مورد توجه یک انسان برجسته قرار گرفته و به قلمرو
صاحبان اندیشه راه یافته بود. او امتیاز درد کشیدن استثنایی را به دست
آورده بود. آقای تویلیه همچنان که یک دسته کاغذ دست نوشته را در دو
دست نگهداشته بود، شروع به خواندن کرد:

— «تنها حقیقت ارزنده، حقیقت مرگ است. همه ما بر سر پیمان خود
با نیستی استواریم و در این راه حرکت می‌کنیم، اما همین که انسان پی
می‌برد این حرکت لجوجانه به ملاقات با خلاء می‌انجامد، به ناگاه آشفته
می‌شود و سر به شورش برمی‌دارد، به ناگاه خود را در دنیایی عاری از
خیال، بیگانه احساس می‌کند. این انفکاک میان انسان و زندگی بشری و
فاصله زمانی میان هنرپیشه و متن نمایشنامه، موجب پیدایش مفهوم
پوچی می‌شود...»

آقای تویلیه کلمات خود را با اقتدار تفهیم‌کننده‌ای ادا می‌کرد. کلمات
هر یک با آب و تاب بیان می‌شد. هرچند لحظه یکبار چشمهایش را بالا
می‌آورد و اتین حس می‌کرد در زیر این نگاه نافذ غرق می‌شود.

— زیاد که تند نمی‌خوانم؟

— نه، نه، ادامه بدهید. جذاب است.

اتین در بیان این حرف صادق بود. به نظرش این صفحات دقیقاً برای او
نوشته شده بود. آشفستگی‌اش در آن کاملاً مشخص و روشن بود و حتی با
ظرافت مورد تحسین قرار گرفته بود.

— «ایمان به پوچی عالم وجود، از این پس ما را در زندگی هدایت
خواهد کرد. دیگر با نقاشی چهره پدر جاودان که فرشته‌ها گرداگردش را
احاطه کرده‌اند، به نیستی نیرنگ نمی‌زنیم. نیستی را همانطور که هست،
یعنی به معنی نفی همه ما، قبول می‌کنیم. مفهوم این عدم، اندیشه حضور
را در ما تقویت می‌کند. اگر بناست چیزی باشیم، در روی زمین خواهیم

بود: پادشاه یا گدا، استاد فلسفه یا قاتل... همه این تجربه‌ها با یکدیگر
برابرنند...»

اتین با صدای خفه‌ای پرسید:

— شما واقعاً این چیزها را نوشته‌اید؟

آقای تویلیه گفت:

— البته.

لیخند ملایمی زد و به خواندنش ادامه داد. با پایان گرفتن کارش، اتین
با نگاهی قدرشناسانه و احترام‌آمیز در سکوت به او چشم دوخت.

آقای تویلیه پرسید:

— خوب؟ نظرت چه بود؟

اتین با صدایی بلند گفت:

— عالی! دقیقاً همان چیزی است که من احساس می‌کنم. اگر بعدها این
بخش از کتاب شما را می‌خواندم قسم می‌خوردم که از گفتگوهای امروز
الهام گرفته‌اید.

آقای تویلیه گفت:

— خوشحالم که می‌بینم با یکدیگر هم عقیده‌ایم. سیگار می‌خواهید؟
اتین از داخل جعبه‌ای که آقای تویلیه از آن سوی میز دراز کرده بود
سیگاری برداشت. شعله‌ای از فندک بیرون جست.

— بجناب، مارتن.

اتین با خود فکر کرد: «سیگارم را روشن می‌کند. ما باهم دوستیم، دو
برادر.» رخوت ملایمی او را پر کرد. پکی به سیگار زد. کمی دود از جلوی
چشمش عبور کرد. آقای تویلیه به ساعتش نگاهی انداخت.

اتین گفت:

— خیلی دیر شده. مزاحتمان شدم. نگذاشتم شاستان را بخورید...

آقای تویلیه گفت:

— ساعت مشخصی برای شام خوردن ندارم. شبها به کافه کوچکی در
همین نزدیکی می‌روم و چیزی می‌خورم. اگر دلتان بخواهد می‌توانید با
من بیایید...

اتین گفت:

– متأسفانه مادرم منتظرم است.

– خب، حیف شد. می‌گذاریم برای یک وقت دیگر...

اتین با ناراحتی به نوک کفشهایش خیره شد و سرانجام آهسته گفت:

– شاید بتوانم به او تلفن بزنم و بگویم با شما برای شام می‌روم.

آقای تولیه گفت:

– البته. از این بهتر نمی‌شود.

شانه به شانه هم از پلکانی که با نوعی پارکت مرمری شکل فرش شده

بود پائین آمدند. اتین برای تلفن زدن به اتاقک سرایدار رفت. ماریون به

خانه برگشته بود. گوشی را برداشت و با صدای هیجانزده‌ای گفت:

– کجایی عزیزم! نگرانم بودم. از خودم می‌پرسیدم کجا ممکن است

رفته باشی...

با شنیدن این صدای آشنا و دل‌نواز، تکانی در قلبش احساس کرد. در

کنار آقای تولیه، آن بخش از وجودش را که به ماریون داده بود پاک از یاد

برده بود. آیا ماریون می‌توانست جایی در پاریس، بی‌خبر و بی‌دغدغه به

زندگی خود ادامه دهد در حالیکه او به خودکشی می‌اندیشید و بدون شرم

نزد استادش اعتراف می‌کرد؟

– الو، اتین!... چی شد؟... نظرت عوض شد؟... بیرون رفتی؟...

حداقل بگو شام خورده‌ای؟...

از این پرسش پیش‌پا افتاده خوشش آمد: «این هم یک نمونه کامل از

پوچی در زندگی روزمره.» گفت:

– نه، مامان. ولی می‌خورم. با آقای تولیه. تصادفاً دیدمش. منتظرم

نباش...

– باشد، عزیزم. آقای تولیه، همان استاد فلسفه‌هاست؟... زیاد دیر

نکن... تا نیایی نمی‌خوابم... می‌بوسمت... خیلی، خیلی...

گوشی را گذاشت عجله داشت تا به شخصیتی که دوست نداشت

باشد و مادرش آن را دوباره زنده می‌کرد، پشت‌کنند. وارد کافه‌ای با سقفی

کوتاه و شیشه‌هایی زردرنگ شدند. حدود ۱۰ نفر از مشتریها روی

چاریابه‌هایی مقابل پیشخوان نشسته بودند. دیگران در داخل سالن، به

دور میزهای گرد کوچک که سفره‌ای حصیری وسط آن پهن بود، چسبیده

بهم، در کنار یکدیگر غذا می‌خوردند. پنکه سقفی، چون بالهای شوم یک

پرنده شکارچی بر بالای سر آنها می‌چرخید. صدای سوت قهوه‌جوش و

به هم خوردن قاشق و چنگالها در یک لگن فلزی شنیده می‌شد. اتین و

آقای تولیه مقابل پیشخوان، هرکدام روی یکی از صندلی‌های

قارچی شکل نشستند. آقای تولیه گفت:

– اینجا از داخل سالن ارزان‌تر است ولی غذا به همان خوبی

آنجاست.

روبروی آنها، روی دیوار، عکسهایی از هنرپیشگان، نویسندگان و

سیاستمداران به چشم می‌خورد که بر بالای هر چهره، عکس حیوانی مثل

بُر، سگ، اسب، شتر و زرافه به تناسب همان شخصیت چسبانده شده

بود. تزئین کافه به این شکل برای اتین کاملاً جدید، و دارای گستاخی

دلپذیری بود. آقای تولیه بشکنی زد و گارسن با نگاهی مشتاق و چهره‌ای

عرق‌ریزان و خندان، با شتاب پیش آمد و گفت:

– سلام آقای تولیه. می‌خواهید لیست غذا را بیآورم؟...

آقای تولیه انگشت اشاره خود را به سوی ظرف غذای مشتری

دیگری که آن سوی پیشخوان نشسته بود نشانه رفت و گفت:

– صبر کنید! آن معجون زردرنگ، آنجا، چیست؟

گارسن گفت:

– خوراک مخصوص نیس!

تولیه به طرف اتین برگشت و گفت:

– شما خوشتان می‌آید؟

اتین گفت:

– اوه! بله آقا. خیلی خوشمزه است.

از اینکه می‌دید آقای تولیه براحتی از سباحث فلسفه به بحث غذا

وارد می‌شود شگفت‌زده می‌شد.

آقای تولیه گفت:

- خب، همان خوراک مخصوص نیس. کمی هم شامپاین با آب معدنی. نوشیدنی چه می خواهی مارتن؟
- همانی که شما سفارش دادید، آقا.

گارسن دو لیوان شامپاین، دو بشقاب خوراک، و یک بطری آب معدنی آورد. شروع به خوردن کردند. آقای تولیه تکه های بزرگی را با چنگالش برمی داشت و با ولع می جوید. در این حالت حرکت استخوانهای گونه اش به راحتی دیده می شد.
اتین گفت:

- جای خیلی دلپذیری است. همیشه اینجا می آید؟
آقای تولیه در حالیکه دهانش را با یک دستمال کاغذی پاک می کرد گفت:

- هر شب. اغلب مشتریان اینجا همیشگی اند. آنها را چشم بسته می شناسم.

- خیلی جالب است.

آقای تولیه گفت:

- وحشتناک است.

توی هر دو لیوان آب معدنی ریخت.

اتین پرسید:

- وحشتناک؟ چرا؟

- این آدمها که تصادفاً در اینجا گردهم آمده اند هر کدام نمونه کاملی از انحطاط، زشتی های پنهان و بی مایگی هستند. آن هیکل بزرگ با آن کله لاک پشتی را که کنار در نشسته می بینی؟ یک سیفلیسی کامل است. آن روسپی چاق هم که کنار اوست، تازه از زندان آزاد شده است. دله دزدی کرده یا قاچاق مواد مخدر، نمی دانم. جوانی که آبجویش را دارد سر می کشد، حمالی می کند تا بتواند خرج تحصیلش را در بیاورد. آن مرد سیلو با یک زن فلج زندگی می کند. همه روز بین ساعت ۲ تا ۷ بعد از ظهر او را با ماشین کوچکش به گردش می برد. این زن خوشگل مو بلوند، شوهر کوری دارد که او را مثل حیوان کنک می زند. این یکی چک بی محل

کشیده است. آن یکی زخم معده دارد. آن طرف تر هم جیب خالی و ناتوانی جنسی... آه! انسان بودن زیبا نیست. سایه خوشبختی نیست. احساس خوبی ندارد. (...)

لیوانش را لاجرعه سر کشید و با زبانش مززه کرد. ادامه داد:

- اگر دغدغه های خودتان را با دیگران مقایسه کنید می بینید که وضعیت برتری دارید. بدبختی آنها از نوع بدبختی های حقیر است. ولی آشفته گی شما در حد بزرگان است. سعی کن این اقبال را درک کنی. عذاب خود را مانند یک گوی آهنی به دنبال خودتان نکشید. آن را به دست بگیرد. مثل شیئی قیمتی روی قلب خود فشارید. وقت خوابیدن آن را روی بالش خود بگذارید، وقت غذا خوردن کنار بشقاب و هنگام نوشتن آن را کنار دست خود قرار دهید. هر کدام از ما درد و رنج خودش را دارد. اما همه به درد شما غبطه می خورند، مارتن.

اتین پرسید:

- شما چطور، آقا. شما از چه رنج می برید؟

آقای تولیه گفت:

- درد من بی خوابی است.

اتین نگاهش را برگرداند. آقای تولیه بشقابش را عقب زد. لبخند کوچک شمارنده ای لبان گوشتالود و صورتی رنگش را از هم جدا کرد:
- حالا چه می خورید؟ خاگینه، املت، یا فقط دسر؟ سن که به اندازه کافی خورده ام.

اتین گفت:

- من هم همینطور.

- پس هر دو دسر می خوریم. بستنی لیمویی چطور است؟ بله؟ دو تا بستنی لیمویی، گارسن...

زن جوانی با قیافه بزرگ کرده، با اطوار مضحکی از وسط سالن عبور کرد. آقای تولیه به آهستگی گفت:

- به دوستش گفت که می رود تلفن بزند، اما به دستشویی می رود. نگاه کن کاملاً مشخص است. ببین چه جور رانهایش را به هم می چسباند.

برای من هیچ چیز لذت بخش تر از برملا کردن حقه‌بازیهای همانندهای خودم نیست. چرا چیزها را با نام خودش نمی‌نامیم؟ هیچوقت فراموش نکنید که زیباترین دختر جهان هم هشت متر روده در شکم کوچک خوشگلش دارد.

آهی کشید و در ادامه گفت:

– از حق خودتان نگذردید، مارتن. با چشمهای باز زندگی کنید. این راز زندگی‌های بزرگ است.

زن جوان پشت یک در شیشه‌ای مات ناپدید شد. اتین نوعی دلزدگی و اندوه در خود احساس کرد. به نظرش رسید پرده‌ای که در گذشته میان او و دنیا کشیده شده بود به ناگاه برداشته شده است. او اکنون اشیاء و آدمها را زیر روشنایی زننده حقیقت می‌نگریست. «نسل بیچاره. آنها حتی نمی‌دانند کانت چه کسی است و نام کی‌یرکه‌گارد^۱ و یاسپرس^۲ هم به گوششان نخورده است. آنها همگی از پوچی اقامت محدود و نامناسب خود در روی یک تکه زمین بی‌خبرند. آنها به خواب رفته‌اند، اما من شب زنده دارم. من، من، با همان آشفتگی بزرگانه‌ام.» به‌طور خودکار، فاشکش را در بستنی لیمویی که گارسن جلوی او گذاشته بود فرو برد. طعم ترشی دهانش را پر کرد. خوشمزه بود. «پدرم یک قاتل است. من نزدیک بود خودم را بکشم. و حالا بستنی لیمویی می‌خورم. حقیقتاً زندگی پوچ است.» صدای ریزش شدید آب او را یکباره به خود آورد. در شیشه‌ای باز شد. زن جوان با لبخند معصومانه‌ای بر لبها، به داخل سالن پای گذاشت. آقای توپلیه چشمکی زد و گفت:

– به شما چه گفته بودم؟

اتین با خود فکر کرد: «مثل همیشه حق با او بود. عجب آدمی است!»

آقای توپلیه پرسید:

– درست بود؟

اتین گفت:

– البته.

عرق سردی از شقیقه‌هایش به پایین سر می‌خورد. آقای توپلیه صورت حساب را پرداخت. اتین خواست سهم خودش را برگرداند که آقای توپلیه گفت:

– نه، نه. امشب مهمان من هستید.

باهم بیرون رفتند. شبی آبی و ملایم آنها را دربر گرفت. روشنایی تیرهای چراغ برق، شاخ و برگ سبزرنگ درختان بلوار سن‌ژرسن را روشن کرده بود. تابلوهای بزرگ نئون، در اینجا و آنجا، بر بالای خانه‌های به‌خواب رفته، می‌درخشیدند. عابران دسته دسته در پیاده‌رو روان بودند.

آقای توپلیه پرسید:

– دیگر به خودکشی فکر نمی‌کنید؟

اتین گفت:

– نه.

– مطمئن بودم! شما فراتر از آن هستید. در زندگی باید با همه دندانهایتان گاز بزنید.

اتین به خوراک زردرنگی که خورده بودند فکر کرد، به دختری که از دستشویی بیرون آمد، به عکسهای حیواناتی که روی دیوار چسبانده بودند. گردابی از کثافت اطرافش را گرفته بود و گویی در آب چرک یک بندر غوطه می‌خورد. ناگهان احساس کرد که باید به اتاقش برگردد.

– وقتش رسیده برگردم. به مادرم قول داده‌ام دیر نکنم.

آقای توپلیه محکم دستش را فشرد و گفت:

– برای دیدن من بیایید...

اتین از استادش تشکر کرد و با قدمهای بلند در تاریکی شب دور شد.

۱. Kierkegaard: (کینهاک ۱۸۱۳ - ۱۸۵۵) فیلسوف و حکیم الهی دانمارکی. - م.

۲. Jaspers: (اولدن‌برگ ۱۸۸۳ -) فیلسوف اگزستانسالیسم آلمانی. - م.

پیراهن کناری، از جنس ژرسه کرکی است که جلوی آن پلیسه خورده. روی شانه‌هایش یک شنل جیر بلوطی رنگ با یک آستر پشمی متناسب با رنگ پیراهن دوخته شده است...

همانطور که حرف می‌زد سرش را برگرداند و نگاه تندی به روی میز اتاقش که از جنس چوب چنار بود و بر بالای آن آینه قرار داشت انداخت. رولور آنجا بود، توی کشو. اتین لبخند زد. خاطره تماس لوله سرد سلاح، گونه راست صورتش را کرخت کرد.

– اینجا هم، یک لباس شب. به نظر من خیلی فوق‌العاده است. مثل این یکی را نمی‌توانی جایی پیدا کنی. تصورش را بکن یک لباس بلند و چسبان از جنس مخمل آبی کله اردکی، با انعکاسهای سبز، که با چندتا ساسون از بالا به پایین یعنی از قسمت پشت، گشاد می‌شود...

به طرف مادرش خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. گویی کودکی را نوازش می‌کند که دور و برش پر از اسباب‌بازی است.

– خیلی قشنگ است، ماریون.

– کدام را می‌پسندی؟

– نمی‌دانم.

– تعجب می‌کنم، تو که همیشه ایده‌های خوبی درباره مد لباس

داشتی!...

– در حالیکه همین‌طوری انگشتش را روی یکی از تصاویر می‌گذاشت، گفت:

– خوب باشد، این یکی.

یکباره ماریون با صدای بلند فریاد زد:

– درست همانی که خودم فکر می‌کردم! مدلش را به روش خودم عوض می‌کنم و مطمئنم که خانم اورتولی^۱ خوشش می‌آید. یک دوپیس جمع‌وجور و راحت برای صبح خواسته...

با دهان صورتی رنگ و کوچکش خمیازه‌ای کشید و دستهایش را به

۹

صبح فردای آن روز، ماریون پس از خوردن یک فنجان شیر قهوه و دادن دستورات لازم به خیاطها، دوباره برای خواب به تخت‌خوابش برگشت. خسته بود و می‌خواست قدری استراحت کند. اتین برای دیدن او به اتاقش رفت:

– به چیزی احتیاج نداری، مامان؟

– نه. حال خوب است. دارم کار می‌کنم...

ژورنالهای لباس در اطراف او، روی روتختی ساتن سبزرنگ پراکنده بود و در حالت دو زانو به دفترچه طرح لباسی که روبروی خود گذاشته بود نگاه می‌کرد. مداد کوچکی در دست داشت. رویش را به اتین کرد و گفت:

– نگاه کن. این یکی را از روی مجموعه‌ای که پنجشنبه بعد از ظهر با

دیزی دیدم الگو گرفته‌ام، قشنگ نیست؟

صفحات را ورق زد. زیر نگاه بی‌اعتناش لشکری از زنهای مختلف، تنگاتنگ هم، پوشیده در لباسهای متنوع رژه می‌رفتند.

– این یک مانتوی جمع و جور خوشگل است، با طرح گشاد،

همان‌طور که می‌بینی، پشمی و خردلی رنگ با آستینهای برگشته...

1. Ortoli

سمت جلو دراز کرد. پیراهن کشیاف پشمی سفیدی شانهایش را پوشانده بود. صورتش آرایش نشده بود.

اتین گفت:

- خب، تنهایت می گذارم.

- کجا می روی؟

- به اتاقم.

- چه کار کنی؟

- بخوانم، کمی هم بنویسم...

- نمی خواهی پیش من باشی؟

- البته که می خواهم، ماما...

روی میز عسلی بزرگ نشست، سرش را پایین انداخت و آرنجهایش را روی زانو گذاشت. ماریون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- گوش کن، اتین. احساس می کنم با من راحت نیستی. من همان طور که مادرتم، دوست تو هم هستم. تو باید بتوانی با من راحت صحبت کنی. منظورش از این حرفها چه بود؟ اتین از شروع دوباره یک بحث خسته کننده وحشت داشت. گفت:

- من که چیزی را از تو مخفی نکرده ام.

- دیشب کجا بودی؟

- قبلاً به تو گفتم...

- بله، بله... اما از من انتظار نداشته باش باور کنم یک استاد، دانش آموز سابقش را به یک رستوران دعوت کند!

- چرا؟

- چون... چون چنین چیزی رسم نیست...

اتین که از نگرانی بزرگی خلاص شده بود شروع به خندیدن کرد:

- تو آقای تولیدی را نمی شناسی. آدم متفاوتی است. یک انسان تمام عیار. هیچ آداب و مقرراتی برای خود ندارد!

- و فقط شما دو تا بودید؟... یعنی فقط دو تایی؟

- البته!

- شما چه صحبتی می توانید باهم داشته باشید؟

- بحثهای فلسفی!

ماریون گفت:

- اوه باز هم این فلسفه!

و سپس چشمهایش را به طرف سقف اتاق برگرداند.

اتین پرسید:

- تو فلسفه را دوست نداری؟

- چطوری دوستش داشته باشم؟ به نظر من به هیچ دردی نمی خورد.

مثلاً اگر اکتشافات و پیشرفت پزشکان و مهندسان نبود، دنیا برای ما خیلی

سخت می شد. اما اگر فیلسوفها نبودند، دنیا چه فرقی می کرد؟ هیچ،

همین طوری زندگی می کردیم که حالا زندگی می کنیم.

اتین یکباره غیرتمندانه گفت:

- همین جاست که اشتباه می کنی، فلسفه همانقدر برای بشر لازم

است که دانش. اگر فلسفه نبود ما مثل سگ زندگی می کردیم. فکر کردن به

فردا، یعنی فلسفه. علوم تجربی، در واقع پوچی ما را ثابت می کنند!

- زیاد عصبانی نشو، عزیزم.

اتین با یک حرکت روی پای خود ایستاد و گفت:

- کمی فکر کن، ماریون. دانش نجوم و زیست شناسی، ما را در برابر

بعد فضاهاى نجومی یا قوانین فضا، در یک حقارت کامل، اسفناک و

بی ثمر فرو می برد. انسان در میان بی نهایت بزرگ و بی نهایت کوچک

قرار گرفته است. اگر قدری روشن بین باشد، با علم به مدت کوتاه حیاتش

و پوچی کارهایش، به این نتیجه می رسد که تمام کوششهایش بی فایده

است و بنابراین باید فقط دست به سینه بایستد و به این عظمت کرنش

کند. اما اگر می خواهد بر این حالت تکریم و تعظیم بیمارگونه، فایق بیاید،

این فلسفه است که به او کمک می کند تا در عمق ناامیدی، به افتخار فهم و

قبول نایل شود...

ماریون با صدای بلند گفت:

- من که سر در نمی آورم! درسهایت را برایم از برمی خوانی.

اتین سرخ شد. این گفته‌ها پیش از آنکه از آن او باشد بیشتر مقدمه‌ای بر درس متافیزیک آقای تولیه بود.
اتین گفت:

– چه فرقی می‌کند، از سن باشد یا از دیگری. اینها حکایت از اعتقاد عمیق من دارد. هرگز از خودت پرسیده‌ای که آیا زندگی معنایی دارد؟ و برای به حداکثر رساندن توانایی‌ات چه باید بکنی؟
صدای زنگ در بلند شد. اتین بی‌تاب بود اما خودش را حفظ کرد و با بلندتر کردن صدایش ادامه داد:

– ما همانی هستیم که خود می‌سازیم. تو و من خود را از یک خمیر بدون شکل ساخته‌ایم. نیچه گفته است: «اصل، در زمین و آسمان یک چیز است: راه سپردن طولانی مدت در یک جهت. . .» تغییر جهت، مساوی است با تباه شدن. همه راههای زندگی یک طرفه است و دیگر بازگشتی برای آن وجود ندارد. . .

صدای زنگ دیگری او را از سخن گفتن بازداشت. ماریون گفت:

– خانم مارت نشنیده است. خودت باید بروی. . .

اتین از اوج بلند افکارش فروافتاده بود. ماریون بار دیگر گفت:

– زود برو عزیزم.

اتین جوشش سخنان تأثیر برانگیز را در درونش سرکوب کرد، نگاه تندی به ماریون انداخت و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت. در داخل هال، صدای چرخ خیاطی گوشش را پر کرد. در ورودی را باز کرد و شگفت‌زده سر جایش خشکش زد. نوجوان ۱۵ ساله‌ای که یک دسته گل سرخ در دست داشت روبروی او ایستاده بود. پسرک پرسید:

– منزل خانم لوازوله همین جا است؟

اتین گفت:

– بله.

پسرک دسته گل را به سویش دراز کرد. اتین دست به جیبش برد و چند سکه‌ای در دست او گذاشت. پسرک گفت:

– متشکرم، آقا.

در با صدای خفه‌ای بسته شد. اتین می‌لرزید و درد غریبی در معده‌اش متراکم می‌شد. ماریون صدا زد:

– کی بود، اتین؟

در حالیکه هدیه شخص دیگری را در دستانش گرفته بود، از داخل هال گذشت و دوباره وارد اتاق شد. ماریون، همانطور در حالت نشسته روی تخت، با چشمهای حیرت زده به ترکیب گلبرگهای سرخ رنگ، شاخ و برگ جمع شده، و زورق نازک دور آن نگاه می‌کرد. نوعی احساس قدرشناسانه کودکانه در صورتش برق می‌زد و به چشمهایش درخشش می‌داد. اتین دسته گل را روی روختی گذاشت.

ماریون گفت:

– فوق‌العاده است!

و پس از آن ماهرانه به جدا کردن سنجاقها و بازکردن زورق پرداخت. انبوه رنگهای سبز و سرخ به ناگاه بیرون ریخت. عطری دلپذیر اتاق را پر کرد. ماریون بار دیگر گفت:

– فوق‌العاده است، فوق‌العاده است. چه دیوانگی‌ای! . . .

با ناخن پاکت سفید رنگی را که همراه دسته گل بود باز کرد. یک کارت ویزیت روی زانوهایش افتاد. آن را بین انگشت شست و اشاره خود گرفت. به چشمش نزدیک کرد و سپس آن را روی میز کنار تختش انداخت. لبخند مرموزی حالت چهره‌اش را تغییر داد. اتین با وضوح غم‌انگیزی احساس کرد که بیگانه‌ای وارد این ذهن شده و همه چیز برای پذیرش او مهیاست. خود را خلع سلاح و طرد شده می‌دید و نمی‌توانست تصمیم به واگذارن جایش به دیگری بگیرد. با دلایل فلسفی بی‌فایده، وقار نخ نما شده و توقع نابهنگامش هنوز بر حفظ موقعیت از دست رفته خود اصرار داشت.

ماریون به آرامی گفت:

– آنها را در گلدان بزرگ آبی رنگ می‌گذارم.

اتین گفت:

– بله، خیلی خوب می‌شود.

ماریون رواندازش را کنار زد و از تخت پائین آمد. اندام ظریف و گوشتالودش در زیر لباس خواب پیچ و تاب می خورد. ناخنهای پایش را لاک سرخ زده بود.

اتین پرسید:

– می خواهی بروم گلدان را بیاورم؟

– نه، نه، همین جا باش.

بیرون رفت و در اتاق را بست. لحظه ای بعد، اتین صدای حرف زدن او را شنید و دریافت که ماریون با تلفن صحبت می کند. او برای تشکر از کسی که هدیه را فرستاده بود نتوانسته بود حتی دقیقه ای صبر کند. اتین کارت ویزیت را از روی سیز برداشت و خواند: ماکسیم ژوبر. در بالای این نام با جوهر بنفش و با دست نوشته شده بود: امشب می بینمت ماریون. آرواره های اتین به هم قفل شده بود. در این اتاق، که در گذشته کاملاً تحت نفوذش قرار داشت، گلهای سرخ، کاغذ کادو و کارت ویزیت علیه او همدست شده بودند و شانسهای پیرویش را از بین می بردند. چگونه ماریون به خودش اجازه داده بود که هدیه ای تا این اندازه معمولی را قبول کند؟ او زن لویی مارتن بود و هنوز داغ افشای جنایات او را بر روح و جان خود داشت. چطور می توانست این افتخار حزن آلود را با چند پول سیاه معامله کند؟ «دیوانه است. آنچه را که در آغاز به او داده شده درک نمی کند. لذت تنها بودن و نفرت داشتن را فراموش کرده و انکار می کند. می خواهد زندگیش را دوباره بسازد. زندگی را که نمی شود دوباره ساخت. آن را فقط یک بار می سازند. اگر سرنوشت من این است که با آگاهی کامل پسر یک قاتل باشم، سرنوشت ماریون نیز چیزی جز رفتار کردن در حد زن چنین شخصی نیست. هر کار دیگری غیر از آن، تظاهر کردن، وقت تلف کردن و بیراهه رفتن است.» کارت ویزیت را دوباره روی سیز گذاشت. پشت در اتاق، صدای پیچ مبهوم و آزاردهنده ای ادامه داشت. اتین گوشش را تیز کرد: «من را خجالت دادید. . . احتیاجی نبود خودتان را به زحمت بیاورید. . . آآن آنها را در یک گلدان آبی قشنگ می گذارم. . .»

اتین نزدیک پنجره رفت و برای مقابله با ناراحتی اش هوای تازه را تنفس کرد. «آیا گفته که زن مطلقه یک قاتل است؟ مطمئناً نه. خجالت می کشد. اما چطور از این گلها، از دعوت به شام، از این زندگی بیهوده، احمقانه و بی مایه خجالت نمی کشد؟» داخل هال، صدای ماریون دیگر قطع شده بود. اتین روی پاشنه پای خود چرخید. نگاهش متوجه رختخواب نامرتب و گلها شد. آرزو کرد انفجاری این منظره دوست داشتنی را از هم بپاشد. «آیا هنوز امکان آن بود که او را به خود بیاورد، از سلطه لذت برهاند و لرزان و پشیمان به خط سیر لویی مارتن بازگرداند؟» ماریون به اتاق برگشت. چهره اش تغییر کرده بود. گویی در حین صحبت با تلفن آرایش کرده بود. گلدان پر از آب را، همچون ظرف طلای کلیسا در دست داشت. بدون ادای کلمه ای، گلدان را روی میز کنار تخت گذاشت و با دقت، شاخه به شاخه گلها را در آن قرار داد. سپس یک قدم به عقب برداشت تا نتیجه کارش را ببیند.

– رنگ خیلی خاصی دارند. خیلی گرمابخش اند.

اتین احساس کرد که زمان مناسبی برای پی گرفتن حرفهایش نیست. با قدمهایی سنگین به سوی در رفت.

ماریون در حالی که دوباره به تخت خواب خود برمی گشت پرسید:

– می روی؟

از اینکه باید جواب بدهد آشفته شد و سرانجام به تکان دادن مختصر مرش اکتفا کرد.

ماریون قیافه آدم خطاکاری را به خود گرفت و گفت:

– حتماً به من غر می زنی، اتین. اما مجبورم امشب بیرون بروم و تو تنهایی شام می خوری.

اتین گفت:

– نه.

– چرا؟

– من هم بیرون می روم.

– با دوستانت؟

چند ثانیه‌ای فکر کرد و به تندی پاسخ داد:

– با آقای توپلیه.

– باز هم؟

– بله، به من قول داده تا بخش دیگری از کتابش را برایم بخواند.

– و از این کار خوشت می‌آید؟

– همان اندازه که تو از شام خوردن توی شهر خوشت می‌آید.

ماریون چیزی نگفت. نگاهش خواب‌آلود بود و کنار لبهایش چین کوچکی افتاده بود. در کنارش، گل‌های سرخ مخملی، همه نور آفتاب را به خود جذب می‌کرد. اتین خسته و غمگین، دلش برای تنها بودن لک زده بود و از طرفی پریشان و دل‌نگران هنوز در ابتدای یک روز طولانی قرار داشت. از اتاق بیرون رفت، بدون آنکه ماریون حتی حرکت کوچکی برای نگهداشتن او انجام دهد.

□

برای سومین بار، اتین انگشتش را به روی دکمه زنگ فشار داد. هیچ پاسخی شنیده نشد. آقای توپلیه بیرون رفته بود. «ولی به من گفته بود که بعد از ظهر تا دیروقت در خانه می‌ماند. مگر ساعت چند است؟» اتین پیش از خارج شدن از خانه، ساعت لویی مارتن را به دستش بسته بود. نگاهی به آن انداخت. ساعت هفت بود. بند چرمی کهنه و تنگ ساعت، مچ دستش را می‌فشرد. قلاب فلزی در همان سوراخی قرار داشت که به خاطر استفاده زیاد گشاد شده بود. اتین با خود اندیشید: «دور مچ دست من و پدروم تقریباً یک اندازه است. چقدر عجیب!» عکس او را برای نشان دادن به آقای توپلیه به همراه آورده بود. «منتظرش باشم تا بیاید؟ یا به همان رستورانی که باهم شام خوردیم سری بزنم؟ باید هر طور شده او را ببینم.» نیاز به دیدن آقای توپلیه، برایش به صورت یک نیاز جسمی درآمده بود و در او زبانه می‌کشید. هیچ کس دیگری به غیر از او نمی‌توانست او را درک و یاری کند. همچنانکه دستش روی نرده صیقلی و

چوبی سر می‌خورد پله‌ها را یکی یکی پایین آمد. خطوط مرمری پارکت کف پله‌ها همانند لکه‌های کف روی دریا، در برابر چشمانش به رقص درآمده بود. «در همین حالی که من به دنبال آقای توپلیه می‌گردم، یک نفر توی ساحل، روی ماسه‌ها، حمام آفتاب گرفته است! به این می‌گویند: تعطیلات.»

صدمتر پایین‌تر درست در همان پیاده‌رو، در ورودی کافه کاملاً باز بود و بوی غذا از آن بیرون می‌زد. اتین با شهامت تمام قدم به داخل کافه گذاشت و از بین میزها راهی برای خود باز کرد. ناگهان قلبش از جا کنده شد. روبروی خود، آقای توپلیه را می‌دید که در کنار دو مرد و یک زن پشت میزی که روی آن چند لیوان قرار داشت نشسته بود. رنگ صورت استاد سرخ شده بود و عینکش برق می‌زد. بدون وقفه و پی در پی صحبت می‌کرد. آنهایی که به او گوش می‌دادند تقریباً هم سن و سال خود او بودند. یکی از مردها موهایی خاکستری داشت و دیگری نیمه طاس بود. زن همراه آنها نیز چهره بی‌نمک خود را آرایش غلیظی کرده بود. زن یکباره خنده بلندی کرد و ناشناس نیمه طاس کنار او نیز تا روی دسته صندلی خم شد. آقای توپلیه لبخند پیروزمندانه‌ای زد، جرعه‌ای از مایع تیره‌رنگ درون لیوانش نوشید و سخنرانی خود را با صدایی آهسته ادامه داد. در مورد چه صحبت می‌کرد؟ فلسفه، سیاست یا ادبیات؟ اتین علی‌رغم فاصله چند قدمی‌اش با آنها، نمی‌توانست از چند و چون قضایا سر در بیاورد. اما از چهره استادش می‌خواند که ماجرا مربوط به بحثی روشنفکرانه و مهیج است. بنابر شواهد معلوم، آقای توپلیه درست همان حرارت و فصاحت شب گذشته را برای به زانو درآوردن این آدمهای ناشناس بکار گرفته بود. اتین گویی از امتیازی اسرارآمیز محروم شده باشد، می‌دید که چگونه این شخصیت حرّاف از او دور می‌شود و کم‌کم به جنب و جوش دنیا پای می‌گذارد. چند جمله‌ای از صحبت‌هایش را شنید:

– باید مقاله تندی بنویسم و رویش را کم کنم. . . اوسوالد^۱ لیاقتش

همین است... گور پدر اگزستانسیالیسم مسیحی... اگر انتشارات بوف می خواهد مجله راه بیندازد...

اتین اندیشید که شاید دوستان آقای تولیه آدمهای مهمی باشند: مثلاً روزنامه نگار یا ناشر. بدون شک آقای تولیه در جوار این آدمها، دیگر به یاد پسر جوانی که شب گذشته برایش از خودکشی ناکام خود گفته بود نمی افتد. «دیگر روی او حساب نمی کنم. او به چیز دیگری فکر می کند، می نوشد، می خورد و پرچانگی می کند. با آدمهای چهل، چهل و پنج ساله مراوده دارد. من هرکاری کنم در چشم او چیزی بیشتر از یک پسر بیجه نیستم. او با سن و سال دارها راحت تر است. فقط باید نگاهش کرد...»

گارسن کافه رستوران در حال عبور تنه ای به اتین زد و گفت:

– آنجا جای خالی هست، آقا. بفرمایید بنشینید.
اتین گفت:

– متشکرم، دنبال کسی می گردم.

صورتش گر گرفته بود. بین میزها مثل میخ ایستاده بود. نمی توانست حتی یک قدم بردارد. شوریده و بیچاره بود. «می روم. نه، می مانم. بالاخره مرا می بیند و صدایم می کند... حالا چه فایده ای دارد؟»

گارسن دوباره با یک سینی روی سرش پیدا شد. اتین داشت خودش را عقب می کشید تا راه را باز کند که ناگهان آقای تولیه سرش را بلند کرد و او را دید. گویی صاعقه ای به او اصابت کرده است. اتین لبخند زد. آقای تولیه دست شل و خاکستری اش را در هوا تکان داد و گفت:

– سلام، مارتن.

اتین گفت:

– سلام، آقا.

آقای تولیه دیگر رویش را برگردانده بود. زن آرایش کرده در گوش او چیزی می گفت و تولیه که قیافه حیرت زده ای به خود گرفته بود، یکدفعه زد زیر خنده، بعد گفت:

– نه؟ شوخی نکن؟ اوسوالد خودش به تو گفت؟

سر و صدای سالن کر کننده شده بود. اتین به سوی در خروجی رفت.

برای آنکه به خود قوت قلبی بدهد شروع به سوت زدن کرد.
آفتاب غروب کرده بود و خیابان گرفته و شلوغ بود. اتین کنار پیاده رو راه می رفت. اتومبیلها یکی به دنبال دیگری از کنار او می گذشتند و نیمرخ آدمهای نشسته را پی در پی از مقابل او عبور می دادند. همه «پیر». پیرها بودند که دنیا را می ساختند. موفقیت پیرها پذیرفتنی نبود. منطق آنها چندان آور بود. اگر لویی مارتن سه تا از همکارانش را کشته بود امروز حتماً به عنوان قهرمان آزادی از او یاد می کردند. یا اگر آلمانها در جنگ پیروز می شدند و قربانیان لویی مارتن از فرماندهان مقاومت ملی بودند، به پاس خدماتش به وطن، به او مدال افتخار می دادند. اما لویی مارتن از هیچ کس چه انگلیسی، چه فرانسوی و چه آلمانی برای قربانی کردن یک انسان دستور نگرفته بود. و در نتیجه برای جنایت او هیچ عذر و بهانه ای وجود نداشت. از این رو طرفداران متحدین و طرفداران آلمانها برای تف انداختن به جنازه او به تفاهم رسیده بودند. اتین هرگاه که به دوره اشغال فرانسه و پس از آن به دوره پاکسازی فکر می کرد اسامی آدمهای لعن شده و ستایش شده در ذهنش با یکدیگر درهم می آمیخت. او دیده بود آنهایی که بر مسندها و مقامهای عالی تکیه داشتند، چگونه روز بعد مانند آدمی پست محاکمه می شدند. موقعیتهایی محکم و رفیع به لجن و خون کشیده می شد. زندانی های گذشته جای خود را به زندانی های جدید می دادند. تیترهای روزنامه ها، رنگ پرچم و پول دست مردم تغییر می کرد و درست در همان زمان، در دبیرستان، در خیابان، همکلاسیهای اتین که به مانند او دوازده ساله بودند چریک بازی و میهن پرست بازی می کردند. خط کش یا قلمدان را مثل تیربار زیر بغل می گرفتند و با سر و صدای زیاد شلیک می کردند. چتر بازهای اسیر شده با شلووار کوتاه زیر شکنجه چهار نفر مسلح به پرگار و خط کش مقاومت می کردند و اسرار نظامی را لو نمی دادند. دادگاه شاگرد دبیرستانی ها در پشت یک دکه روزنامه فروشی تشکیل می شد و خیانتکار دستگیر شده را با جیبهای پر از تپله های شیشه ای محکوم می کردند. بچه ها تیراندازی می کردند، اعلامیه صادر می کردند، مقاومت می کردند و مبارزه می کردند تا بختند و تفریح کنند.

این در حالی بود که در مقیاسی وسیعتر، «آدم بزرگها» همان رفتارها را منتها به طور کاملاً جدی انجام می دادند. آنها در واقع به مانند پسران و دختران خود بازی می کردند اما تصمیمات آنها به شکل گلوله‌هایی حقیقی در بدنهای حقیقی فرو می رفت. اتین از «آدم بزرگها» نفرت داشت. خودپسندی، رفتار احقمانه، تجربه‌های اشتباه و بی‌رحمی آنها را سرزنش می کرد. «آدم بزرگها» بودند که کار، پاداش، پول، ازدواج، نشان افتخار و گیوتین را اختراع کرده بودند. «آیا ممکن است روزی من هم مانند آنها شوم؟ آیا آقای توبلیه هم در کنار «آدم بزرگها» قرار می گیرد؟ اگر چنین است دیگر نمی‌خواهم او را بینم! تازه او هم تصمیم ندارد مرا ببیند. الان دیگر خوب فهمیده‌ام. نصیحت‌هایی کرد که به درد همه جا و همه کس می خورد. حالا هم دیگر برایش جالب نیستم. «با آنچه که به تو گفتم، گلیم خودت را از آب بکش. راه حل را در خودت جستجو کن.» تنهایم، تنها، تنها...» همانطور که راه می رفت این کلمه را با ضرب تکراری یک طبل بزرگ تکرار می کرد:

– تنها، تنها، تنها...

«کسی در خانه نیست. کسی در شهر نیست. چه کار کنم؟ کجا غذا بخورم؟ چگونه تا هنگام سرگیجه آور خواب، وقت‌کشی کنم؟»

اتین و فکرهاش اکنون در برابر کلیسای سن ژرمن دپره^۱ رژه می رفتند. مناره مهتابی رنگ ناقوس کلیسا، بر رفت و آمد یکنواخت میدان اشراف داشت. با علامت پاسبان، اتومبیلها توقف کردند. رانندگان از اینکه جلوتر از آنها به عابران برای عبور از خیابان اجازه داده شده بود، بی‌حوصلگی نشان می دادند. اتین خود را به دست موج آدمها سپرد، به پیاده‌روی آن سوی خیابان رفت و به پیاده‌روی خود ادامه داد. اما ناگهان از حرکت ایستاد. همه افکارش نیز به دنبال او در حالتی مبهم بین ایستادن و راه رفتن متوقف شد.

– مارتن! مارتن!

یک نفر نامش را صدا کرد. نام پدرش را. برگشت و به پشت سر خود نگاه کرد. دستی به سرویش دراز شد و لبخندی... ماروسل یکی از همکلاسیهایش بود. گندم‌گون و قلدر، با موهایی شانه نکرده، یقه‌ای باز و سینه عریان.

– اینجا چه کار می کنی مارتن؟
– برای خودم می گشتم.
– بیا یک چیزی بخور و بعد برو. بچه‌ها همه توی کافه فلور^۱ جمع اند. برادرم هست و پالزو و چندتای دیگر.
اتین گفت:

– آه! بله، نمی دانستم که از تعطیلات برگشته‌ای.
برای ملاقات با نماینده‌ای از دنیای معمولی و عادی هیچ آمادگی نداشت. با زبانی از او سؤال شده بود که زبان او نبود. اتین پیش از پاسخ دادن به دنبال کلمه‌ای می گشت و از روی ادب می خواست خود را در حد این بیگانه کند فهم قرار دهد.
ماروسل بار دیگر گفت:

– خب چه کار می کنی؟ می آبی؟
اتین می خواست دعوتش را رد کند، اما بی‌کار گشتن دیگر برایش رنج آور شده بود. مگر همراهی با چند پسر بچه سرزنده و شاد بهتر از تحمل رنج تنهایی نبود؟ در گوشه‌ای از خیابان یک نفر با دستگاہی خودکار که محفظه‌ای شیشه‌ای داشت، در حال درست کردن ذرت بوداده بود. دانه‌های ذرت پس از آنکه می‌ترکیدند دیواره شیشه‌ای محفظه را زیر بمباران خود می‌گرفتند. عطر خوشایندی بینی اتین را نوازش داد.
اتین گفت:

– باشد. ولی زیاد نمی‌مانم.
ماروسل بازویش را گرفت و او را به سوی ایوان کافه برد. مشتریها یک مستطیل گوشتی به هم فشرده را تشکیل داده بودند. گویی قبلاً آنها را در

واگن حیوانات جا داده بودند و اکنون پس از برداشتن چارچوب واگن، آنها همچنان از روی عادت، در فضایی محدود، خود را به یکدیگر می‌فشرده‌اند. اتین و همکلاسیهایش از بین میزهای مرمری عبور کردند و خود را به جمع شلوغی که به آنها علامت می‌دادند رساندند. برادر ماروسل که دانشجوی پزشکی بود ریش سیاه رنگ نازکی روی گونه‌های صورتی و صاف و اطلسی مانند خود داشت. عینک دسته کائوچویی و پیچی به شکل علامت سؤال، حالت مردانه چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. در کنار او، پالزو نی پلاستیکی نوشابه را همچون حیوانی نشخوار کننده به آرامی گاز می‌زد و می‌جوید. بیوسک و کلرمان، همکلاسیهای قدیمی درس فلسفه، از دو طرف دو دختر ناشناس را که پشت همان میز نشسته بودند سخت دربر گرفته بودند. یکی از دخترها بلوند بود و چهره‌ای خواب‌آلود داشت و دیگری با موهای تیره و هیکل چاق، بی‌نزاکت و گستاخ‌نشان می‌داد و در حالیکه زبانش را در می‌آورد می‌خندید.

ماروسل گفت:

– پولت موریه^۱ و یولاند استراس^۲.

اتین با بی‌رغبتی سلامی کرد. برایش جایی باز کردند و ماروسل صندلی دیگری جلو کشید.

پالزو پرسید:

– چه می‌خوری، دوست من؟

اتین گفت:

– شامپاین با آب معدنی.

هرگز به کافه فلور نیامده بود. نگاه جلب شده‌ او بر وسعت آدمهای غریب و بی‌کار می‌گردید. در چنین میعادگاه روشنفکرانه‌ای، به نظر می‌رسید که همه سعی دارند تا به گونه‌ای کاریکاتوری از خود باشند. با نگاه‌های موشکافانه، هر بار چهره‌ای را از نظر می‌گذراند: دختری نشسته با ظاهری خشن و پریده رنگ، پسری که سرش را تراشیده بود و

1. Paulette Mauricet

2. Yolande strass

بالتنه‌اش را در پیراهن پیچازی کابوی مانند پوشانده بود، یک تازه به دوران رسیده، ریشی بلند و طلایی برای خود گذاشته بود، یک زن سیاه‌پوست با لبهای کلفت و یک مرد چینی کوتاه قد که پی در پی تیکهای عصبی به او دست می‌داد. همه این آدمها می‌نوشیدند، بلند بلند صحبت می‌کردند و یکدیگر را از میزی به میز دیگر صدا می‌زدند. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. صدای اتومبیلها و به هم خوردن نعلبکیها، بر آشفتگی و پوچی این منظره در هوای آزاد می‌افزود.

پالزو گفت:

– می‌دانم، می‌خواهم آن لکنته را رد کنم و یک دوچرخه سولکس^۱ بخرم.

ماروسل گفت:

– داداش من هم قول داده موتورش را به من بدهد.

برادر بزرگش گفت:

– این قدر جدی نگیر. هنوز به آن احتیاج دارم. سیتروئن بابا خیلی بنزین می‌خورد.

کلرمان شکوه‌کنان گفت:

– سه هفته دیگر باید سر کلاس برویم. شما خانمها که بی‌خیال این حرفها هستید؟

به طرف اتین خم شد و با حرارت توضیح داد:

– یولاند در یک شرکت اطلاع‌رسانی ماشین‌نویسی می‌کند. پولت دنبال کار می‌گردد. اگر کاری برایش سراغ داری...

بیوسک پرسید:

– خوب ماروسل تصمیمت را گرفتی؟ برای لیسانس بازرگانی ثبت‌نام می‌کنی؟

ماروسل پاسخ داد:

– بله، تو چطور؟ تو چه کار می‌کنی؟

1. Solex

– کارشناسی زبان انگلیسی، بعدش بینم چطور می شود.
کلرمان گفت:

– حق با توست. فقط زبان، هیچ چیز بهتر از زبان نیست!
دو دختر به ناگاه زدند زیر خنده. کلرمان سرخ شد. برادر بزرگ
ماروسل که دود پیپ دهانش را پر کرده بود گفت:

– آفرین، کلرمان! خب مارتن چه کار می خواهد بکند؟
اتین گفت:

– حقوق می خوانم.

بیوسک گفت:

– شانس زیادی برای پیدا کردن کار نداری. شغل اداری می خواهی یا
وکالت.

پالزونی نوشابه را که ده دقیقه در دهانش جویده بود تف کرد و گفت:
– یک دقیقه صبر کنید. با ليسانس حقوق می تواند وارد بانک شود.

ماروسل بار دیگر رشته صحبت را به دست گرفت و گفت:

– فقط یک راه پرفایده برای وارد شدن به بانک وجود دارد آن هم
دزدکی و شب هنگام.

بار دیگر دو دختر جوان از خنده غش کردند.
اتین گفت:

– تصمیم ندارم به بانک بروم. می خواهم وکیل بشوم.
ماروسل بزرگ گفت:

– وکیل تجاری؟

اتین گفت:

– وکیل جنایی.

یولاند موقه‌های با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

– شما می خواهید از جنایتکاران دفاع کنید؟

اتین گفت:

– بله.

گرمش شده بود گویی قلبش درگلویش می تپید.

دختر جوان دوباره گفت:

– باید خیلی شورانگیز باشی! زندگی پر دردسری خواهید داشت. آدم
با شخصیت‌های پیچیده‌ای برخورد می کند...

ماروسل گفت:

– کسل کننده نیست که آدم همه وقت و نیرویش را برای یک فرد فاسد
بگذارد...

اتین بلافاصله با کینه‌ای آشکار پاسخ داد:

– برای یک پزشک چطور؟ چون خود شما می خواهید پزشک
بشوید. برای یک پزشک کسل کننده نیست یک عمر روی اندام‌های
گندیده مردم خم شود؟

– ببخشید، دوست عزیز، این یکی را نمی شود با آن مقایسه کرد...

اتین با صدای بلندی گفت:

– هر انسانی مستحق در امان ماندن از مرگ است. حال می خواهد از
جانب یک بیماری به مرگ تهدید شود، یا خواه از طریق اعمال یک قانون.

– پس به نظر شما، وجود یک وکیل که به لطف استعدادش جان یک
قاتل را نجات می دهد به همان اندازه برای جامعه لازم است که وجود
پزشک برای معالجه یک انسان درستکار؟

– کاملاً همین طور است. شما خودتان را در نظر بگیرید. اگر به شما
می گفتند بیماری که به بالینش رفته‌اید یک قاتل است، از درمان او
صرف نظر می کردید؟

ماروسل بزرگ با درهم کشیدن ابروهایش گفت:

– نه. من هیچ وقت چنین کاری نمی کردم.

– خب، می بینید که باهم توافق داریم. وکیل و پزشک، در مواجهه با
انسانی که درد می کشد ولو آن انسان متهم به جنایت باشد، برای انجام یک
وظیفه انسانی دست به دست هم می دهند.

اتین که از سخنوری خود متعجب شده بود، ساکت شد. تمام صورتش
آتش گرفته بود، گریبی او را زیر یک نورافکن قرار داده بودند.

پالزونی نفسی تازه کرد و گفت:

پالزونی نفسی تازه کرد و گفت:

– دیگر حرفی باقی نمی ماند. مارتن جوان مثل کتاب صحبت می کند...
مارومل بزرگ لبخند کمرنگی زد. از اینکه بحث به سود او پایان
نگرفته بود، اوقاتش تلخ بود. بنابراین گفت:
– مغالطه جالبی است. اما فقط یک مغالطه.

بعد برای آنکه بحث را عوض کند موضوع سیاست بین الملل را به
میان آورد. به نظر او کمونیسیم در خاور دور در حال گسترش روزافزون
بود. بیوسک با صدای بلندی گفت:

– ما هم در چه دوره کثیفی به دنیا آمده ایم! من از یک چیز مطمئنم.
دولتمردان، دشمن نسل جوان هستند.
کلرمان دست بالا را گرفت و گفت:

– خواستن عظمت یک کشور، یعنی قتل عام شدن دست جمعی. به
نظر من هیچ عقیده ای ارزش آن را ندارد که آدم خوش را برای آن فدا کند.
مارومل جوان با این عقیده موافق نبود. او معتقد بود که جنگ موهبات
خودش را دارد. یکی از عموهایش شجاعت های زیادی در دوره مقاومت از
خود نشان داده بود.

– بگذارید بگویم، به نظر من او یک قهرمان است. فرانسه برای او
یعنی همه زندگی. وقتی با آب و تاب از افتخاراتش حرف می زند آدم فکر
می کند که همه عضلات شکمش مرتعش شده است. یک روز توی جنگل
ونسن^۱ به دوتا آلمانی برمی خورد و هر دوی آنها را به ضرب چوب دستی
خلاص می کند...

اتین پرسید:

– و حالا چه کار می کند؟

– یخچال سازی دارد.

– نشان افتخار گرفته؟

– البته.

– برای اینکه آدم کشته؟

– به خاطر انجام دادن وظیفه.

اتین گفت:

– وظیفه یک مفهوم نسبی است و از طرف افرادی به افراد دیگر
دیگته می شود. مفهوم وظیفه بنا بر شرایط و نوع دولتها تغییر می کند.

– تو هم یک پا هرج و مرج طلبی ها!

بیوسک گفت:

– حق با اوست. باید امنیت برقرار کنند و بگذارند ما هر طور که دلمان
می خواهد زندگی کنیم. این طور نیست، مامانی؟

به طرف پولت خم شد و ...

مارومل بزرگ گفت:

– این خانمها حتماً فکر می کنند ما چقدر کسل کننده هستیم. بین
خودمان باشد، اشتباه هم نمی کنند. خوب به نظر شما چه کار کنیم که به
همه خوش بگذرد؟

بیوسک پیشنهاد داد:

– برای شام به رستوران چینی برویم.

کلرمان گفت:

– زیاد جالب نیست، اگر همه به ساندویچ رضایت می دادند
می توانستیم شب را در فیستو بگذرانیم.

یولاند در حالیکه دستهایش را به هم می زد فریاد کشید:

– اوه، بله.

پالزو گفت:

– من یک آس کم دارم.

– جورش می کنیم. همه کارتها روی میز. پولهایتان را بشمارید.

پولهایشان را یک جا جمع کردند و مارومل بزرگ قول داد که بخش
عمده خرجها را تقبل کند.

– اگر احتیاج باشد چک می کشم.

پولت با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

– شما حساب بانکی دارید؟

ماروسل بزرگ با حالتی که نشان می‌داد از چنین سوآلی زیاد خوشش نیامده گفت:
– معلوم است که دارم!

ساعت ده شب بود که همه آنها، در حالیکه یکدیگر را هل می‌دادند و می‌خندیدند از شیب تند پله‌های سنگی پائین رفتند و وارد فیستو شدند. اتین با اینکه درباره این مکان بسیار شنیده بود، اما با دیدن این زیرزمین شلوغ و عطرآگین شگفت‌زده شد. روی یک صحنه مرتفع، جانهای عضو ارکستر، با گونه‌های برآمده، در آلات موسیقی فلزی خود که برق می‌زد می‌دیدند. نور کم‌رنگ چند لامپ سقفی که دور آن را کاغذ روغنی پیچیده بودند فضا را کمی روشن می‌کرد. روی دیوارها شکل کف پا و دست و لبهای سرخ و سیاه نقاشی شده بود. گویی طوفانی سهمگین این علامتها را از مشتریها جدا کرده بود و از هر طرف به دیوارها چسبانده بود. یک گارسن به گروه تازه وارد نزدیک شد و در حالیکه مثل گنگها لبخند می‌زد گفت:

– میز خالی می‌خواهید؟

ماروسل بزرگ با صدای بلند گفت:

– بله، یک جای خوب لطفاً.

وقتی که دور دو میز کوچک در نزدیکی پیست رقص مستقر شدند، گارسن دیگری برای گرفتن سفارش جلو آمد.

ماروسل بزرگ سفارش داد:

– برای همه وسکی. یک تخفیف کلی هم بدهید چون ما از طرف گاستن^۱ می‌آییم.

وقتی مهماندار دور شد، یولاند پرسید:

– گاستن دیگر کیست؟

– هیچ‌کس. گفتم گاستن، همانطور که می‌توانستم بگویم آلبر^۲. بسته به

1. Gaston

2. Albert

شانس است، یک وقت دیدی گرفت.

زیانش را به لبانش کشید، پپش را به دهان گذاشت، آن را روشن کرد و چند پک پی در پی به آن زد. اتین که از گرما و شلوغی احساس خفگی می‌کرد به دنبال هوای تازه بود و به‌طور عصبی پلکهایش را به هم می‌زد. در برابر او، در هاله‌ای از بخار، حدود چهل نفر، با صدای جنون‌آمیز ترومپت، خود را تکان می‌دادند. پسرها، جنون‌زده، در حالیکه عرق از سر و روی آنها می‌ریخت، هم رقصهای خود را به تندی و خشونت از این سو به آن سو می‌کشیدند. (...)

ماروسل بزرگ گفت:

– به سلامتی شما!

کلرمان و بیوسک از جای خود بلند شدند و رو به دخترها گفتند:

– ما هم برویم به کارمان برسیم، خانمها...

دو دختر جوان بدون هیچ حرفی بدنبال مردان خود به راه افتادند و با آنها وارد ازدحام پر جنب و جوش رقصنده‌ها شدند.

پالزو پرسید:

– بلدی برقصی، مارتن؟

– نه، یک چیزهایی بلدم، اما نه به مهارت اینها.

– من هم مثل تو بودم، یولاند یادم داد. این دختر کارش خیلی درست است. لعنتی مثل فناست...

اتین با خود اندیشید: «من اینجا چه کار می‌کنم؟ چگونه درون پر آشوب من توانسته به بودن در چنین فضایی رضایت بدهد؟» به ساعتش نگاهی کرد. اشیاء در همه‌جا در خانه خود بودند. اتین به حال اشیاء بی‌جان غبطه می‌خورد. دلش می‌خواست می‌توانست قابل حمل و بدون هوش و حواس باشد، چیزی که هیچ احساسی نداشت و از جایی به جای دیگر نمی‌رفت.

ثایه‌ها می‌گذشت و او نمی‌توانست توجهش را از ساعت منفک کند. این بند معمولی تنها رشته‌ای بود که او را به پدرش پیوند می‌زد. گویی گیره یک دستبند فلزی به دور دستش بسته شده بود و گیره دیگر آن، مچ دست

لویی مارتن را در خود داشت. قاتل و پسرش، دست بسته، شانه به شانه هم، نشسته بودند.

ماروسل بزرگ دستور داد یک بار دیگر وسکی بیاورند. کف زمین همچون سطوح نزدیک به یک تورین بزرگ می لرزید. بیوسک و کلرمان از نفس افتاده و عرق ریزان، بهمراه دخترها به سر میز بازگشتند. بیوسک گفت:

– کار ساکسیفون واقعاً حرف ندارد.

یولاند با پودرزن پنبه‌ای به صورت مرطوبش پودر می زد. پالزو گفت:

– یولاند، باید هوای مارتن را هم داشته باشی.

اتین یکباره تکانی خورد و گفت:

– نه بابا... برای چه؟...

پالزو ادامه داد:

– بلد نیست برقصد.

یولاند پرسید:

– و می خواهد که یادش بدهم.

لحنش کنایه آلود و مسخره آمیز بود. اتین به آرامی گفت:

– لازم نیست، خانم. مطمئن باشید...

دختر جوان ابروهایش را درهم کشید. دهانش کوچک و صورتش سرخ شد و گفت:

– اگر من دلم بخواهد که به شما یاد بدهم، چطور؟...

پالزو فریاد زد:

– آهان! دهانت را بست!

یولاند گفت:

– اول بگذارید نفس تازه کنم. توی این قوطی که نمی شود نفس کشید.

اتین به جای غذا بیشتر مشروب خورده بود و برای همین سرش درد

می کرد. دلش می خواست تکه یخ کوچکی را که در لیوانش شناور بود

بردارد و به شقیقه هایش بمالد. اما جرأتش را نداشت. ماروسل بزرگ،

دستش را دور کمر پولت انداخت و به آرامی او را لمس کرد. پولت با پلکهای افتاده و حالت آرام، که گویی به پدیده‌ای بسیار مهم در درون خود دقیق شده، خود را در اختیار او گذاشته بود. ماروسل کوچک از صدای موسیقی و گرما منگ شده بود و همانطور که روی صندلی نشسته بود با چانه آویزان و گوشهای سرخ شده چرت می زد. پالزو با پایش ضربه‌ای به پای اتین زد و با صدای آهسته گفت:

– از موقعیت استفاده کن، حالا دیگر تو هستی و او. بقیه خسته‌اند.

احساس گیجی و دوران، از شکم به پیشانی سرخ شده اتین رسیده بود.

اتین به آرامی گفت:

– راحتم بگذار.

پالزو گفت:

– چقدر بی عرضه‌ای تو!

اتین بالذت و ترس با خود فکر می کرد اگر روی یکی از میزها می رفت و روبروی ارکستر و آدمهایی که می رقصیدند فریاد می زد که پسر یک قاتل است، آن وقت چه پیش می آمد. لابد مردم ابتدا یکه می خوردند و سکوت نفرت‌انگیزی همه جا را فرا می گرفت. پوزه‌های نامشخص و از ترس و کینه مجاله شده او را احاطه می کرد. بعد ناگهان صدای داد و فریادها بالا می گرفت که می گفتند: «برو بیرون! برو بیرون!» مشت‌هایش را گره گرد: «واضح است من حق ندارم اینجا بمانم مگر اینکه هویت حقیقی‌ام را مخفی کنم. این بیگانه‌ها مرا پیش خود می پذیرند چون اطلاعاتی از خانواده من ندارند. خوشخدمتی گارسنها، برخورد طبیعی مردم، توجه دوستانم به من، همه بر پایه سوء تفاهم بنا شده است. کافیسست یک کلمه از دهانم بیرون بیاید آن وقت دور و برم خلوت می شود. اما من این کلمه را بیان نخواهم کرد، چون یک موجود بزدل هستم. چون به جامعه‌ای که پدرم را به مرگ محکوم کرد احتیاج دارم. چون می توانم بدون پدرم زندگی کنم.»

به اندیشیدن ادامه داد تا به یک نتیجه قطعی رسید: «بله، همین است،

تا موقعی که من از پدرم شرم دارم، آدمهای درستکار از من شرمشان نمی‌شود. با انتخاب معاشرت با آنها، در واقع انکار پدرم را انتخاب کرده‌ام.»

هرگز فکر این انتخاب الزامی، به این روشنی در ذهنش شکل نگرفته بود. با آنها، علیه او یا با او، هیچ مصالحه‌ای در کار نبود. محلی برای زیگزاگ رفتن وجود نداشت. یک خط کاملاً مستقیم. لیوانش را بالا برد و بدون لذت مایع ولرم و تند آن را سرکشید.

دختر جوان پرسید:

– برویم؟

با حالت دلربایی به او لبخند می‌زد. اتین برای پاسخ دادن کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. از جایش بلند شد. از حجم بدن خودش شگفت‌زده شد. ابعاد مشخصی نداشت. همانطور که جابجا می‌شد شکل بدنش نیز تغییر می‌کرد. با ناراحتی با خود فکر کرد: «یالا... بجنب. زیادی خورده‌ام.» روی پیست، انبوه درهم و فشرده رقصنده‌ها مانع از وارد شدن آنها می‌شد. اتین گفت:

– امکان ندارد، نمی‌شود وارد شد.

– چرا، الان می‌بینید، بیایید، از اینجا. دستتان را بدهید... یک جای کوچک.

یکباره اتین بدن دیگری را در کنار بدن خود احساس کرد. پاهایش با آهنگی موزون شروع به حرکت کرده بود. اندامهای پریده‌رنگ اطرافش را فراگرفته بود. موسیقی آرام نواخته می‌شد. پیانو به همراه صدای خفهٔ طبل. در واقع این ماریون بود که رقصیدن را با صدای یک گرامافون قدیمی و در برابر آینه کمد اتاقش به او یاد داده بود. در آن زمان او هنوز شلوار کوتاه به پا می‌کرد ولی قدش به اندازه مادرش شده بود. با پشت خمیده و گردن کشیده، ناشیانه او را در بازوانش می‌گرفت، عقب و جلو می‌رفت و بنابر دستور می‌چرخید. ماریون خندان و مغرور، با زدن روی چانه‌اش ضرب می‌گرفت: یک، دو... یک، دو...

یولاند گفت:

– زیاد بد نمی‌رقصید، اما معلوم است که تمرین ندارید... نفسش بوی عناب می‌داد. بدنش در زیر بلوز کوتاه خاکستری‌اش در حال عرق ریختن بود.

اتین گفت:

– درست است. تقریباً هیچوقت نرقصیده‌ام.

– این کار را دوست ندارید؟

– وقتش را ندارم.

– درس دارید؟

– بله.

یولاند آهی کشید و گفت:

– دوستهایت به من گفته‌اند که تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی. در همه چیز اول. تعجب نمی‌کنم...

در برابر این تعریفها حساس بود و بلافاصله از ضعف خودش متنفر شد. برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که دنیا را خوار می‌شمرده است. برای آنکه حس تحقیر نسبت به دنیا را در خود تقویت کند، به طور عمیق بوی بدن مردان و زنان اطراف خود را به درون سینه‌اش کشید. اکنون، بنابر توصیهٔ آقای تولیه، در پشت پوشش پوستی آنها، ناراحتی معده، شکست در امتحان، فشار ادرار، کمبود شخصیت، حسادتها، گناهان، عصبانیتها، بی‌تربیتی‌ها و هرگونه انحطاط جسمی و اخلاقی را می‌دید، چیزهایی که انسان را نفرت‌انگیز می‌کرد.

یولاند گفت:

– من هم دوست داشتم تحصیلاتم را ادامه بدهم، اما باید خرج زندگی‌م را در بیاورم. فکر می‌کنی چند سالم باشد؟

– نمی‌دانم.

– بیست و سه ساله‌ام. باب طبع تو! با این وجود، خودت می‌بینی که همیشه با دانشجویها هستم. دانشجویها خیلی دوست داشتنی‌اند! اصلاً نگران زندگی نیستند.

– با ماروسل‌ها کجا آشنا شدی؟

– توی لا بول^۱، بچه‌های خوبی هستند.

اتین گفت:

– احمق‌اند. این کلمه را بدون فکر کردن، برای ارضای نیاز خشونت زبانی خود به شیوه‌ای ناخوشایند بیان کرد.

یولاند گفت:

– دیگر زیادی اغراق می‌کنید. چه چیز آنها را سرزنش می‌کنید؟

– آنها را سرزنش می‌کنم چون می‌نشینند وقتی باید بنشینند و بلند می‌شوند وقتی که باید بلند شوند.

– من که چیزی نمی‌فهمم.

– شما نمی‌توانید بفهمید.

– می‌خواهید بگویید که شخصیت ندارند؟

او آنقدرها که اتین در نگاه اول تصور کرده بود، احمق نبود.

اتین آهسته گفت:

– یک چیزی مثل این. آنها نمی‌توانند خودشان را بالا بکشند.

وجودشان بی‌خاصیت و محتاط است. بر اساس قراردادهایی زندگی می‌کنند که دیگران برای آنها اختراع کرده‌اند.

– بیوسک، پالزو و کلرمان چطور؟

– همه مثل هم هستند.

– من چطور؟

از این پرسش که انتظارش را نداشت جا خورد. ضرب آهنگ پایش را از دست داد و باید سرجایش می‌ایستاد.

یولاند که با نگاهی درمانده به او چشم دوخته بود، بار دیگر پرسید:

– من چطور؟

زوجهای رقصنده به آنها تنه می‌زدند و آنها را به کنار پیست می‌رانند.

اتین با حالت دست و پا چلفتی، با پاهای ناهماهنگ و صورت گرفته دوباره شروع به رقصیدن کرد و سرانجام پاسخ داد:

– شما را خوب نمی‌شناسم، برای همین نمی‌توانم چیزی بگویم.

یولاند درگوشی گفت:

– باز همدیگر را خواهیم دید؟

– اگر دلتان بخواهد.

این جمله قدری تلخی مذاق دختر جوان را التیام داد بطوریکه ناگهان گفت:

– بله که می‌خواهم. من از شما خیلی خوشم می‌آید.

– چرا؟

– چون پسر بامزه‌ای هستید.

یک سیاه‌پوست روی صحنه پرید و دهان‌گشادش را که سر یک نوزاد در آن جا می‌شد باز کرد. پوست صورتش ضخیم و درخشان، به رنگ سیاه تیره، درست مثل پوست فک بود. دندانهایش برق می‌زد. زوزه‌ای کشید و آواز خواند. آهنگ رقص به‌طور غیرعادی تند شد و آدمکها هیجان‌زده، در تبعیت از دستورات جادوگر، شروع به تکان دادن خود کردند.

یولاند گفت:

– آهنگ تند شده است، عقب نمی‌افتی؟

اتین با حرکتی که به چانه‌اش داد آمادگی‌اش را اعلام کرد. موسیقی و ریسکی در معده‌اش دست به دست هم داده بودند تا او را به نوعی آشوب بکشاند. برآشفته و سبک، با همه وجودش در فعالیت همسایگانش شرکت می‌کرد، پاهایش خارج از اراده او حرکت می‌کرد. به نظرش رسید که یکباره، مفهوم درونی این هیاهو و جنب و جوش را دریافته است. لذت رقصیدن نمی‌توانست این همه زوج رقصنده را در این فضای تنگ و خفه و ادا به عرق ریختن کند. آنها به روش خود علیه تمدن اعتراض می‌کردند، همانطور که والدین پیرشان نیز چنین کرده‌اند. آنها با حرکات دیوانه‌وار خود در واقع به دنیای مجلل و یخ‌زده‌ای که از سوی والدینشان به آنها تحمیل شده بود دهن‌کجی می‌کردند. اتین اشتباه می‌کرد که می‌اندیشید با اعتراف به حقیقت، همه علیه او بپا برمی‌خیزند. او

می توانست همه چیز را به این آدمها بگوید و احتمالاً آنها پس از شنیدن حرفهایش، بیشتر به او احترام می گذاشتند. یولاند شکمش را جلوتر می آورد. از خلال پارچه پیراهن، پوستها باهم آشنا می شدند. خواننده سیاه پوست سرخ شده بود و می خواند:

But ma - a - amy is gune...^۱

یولاند لبهایش را باز کرد. اتین درون دهانش را دید. می توانست... قیافه سیاه پوست متلاشی شده بود. از حنجره سیاهش صدای چرخ خیاطی بیرون می زد. اتین، سرش را پائین آورد. گرمای مرطوب نفس به صورتش خورد. پاهایش شروع به لرزیدن کرد. یکدفعه گفت:

– من پسر یک قاتلم.

ارکستر خاموش شد. سکوت عذاب آوری رقصنده ها را دربر گرفت. همه، چون عروسکهایی که نخهایشان بریده شده باشد، با بازوان افتاده، از حرکت باز ایستادند. پیست رقص رفته رفته خالی می شد.

یولاند پرسید:

– چه گفتید؟

اتین که از بی احتیاطی اش مضطرب شده بود، آهسته گفت:

– هیچ، هیچ... .

– اما چرا. یک چیزی گفتید، ولی سروصدا نگذاشت بفهمم.

– تکرار می کنم که چیزی نگفتم.

چشمهایش را نیمه بسته نگهداشت، سرش را عقب کشید و دوباره به اتین نگاه کرد. شاید فکر می کرد که اتین به او اظهار عشق کرده است؟ زمزمه ای از لبهایش خارج شد:

– توی خیابان، برای حرف زدن راحت تر خواهیم بود.

اتین خود را سنگین و کثیف در عین حال شاداب و سست احساس می کرد.

یولاند گفت:

۱. اما ماما رفته است...

– زود بیاید.

جلوتر از او راه می رفت. با عبور از کنار میزی که ماروسلها دور آن نشسته بودند با صدای بلند گفت:

– می رویم هوایی بخوریم نگران ما نباشید!

صدای کنایه هایی از اطراف شنیده می شد. (...). پالزو فریاد زد:

– برایتان آرزوی بهترین لحظات را داریم!

پس از یک وقفه کوتاه، دوباره ارکستر ناله ممتد خود را آغاز کرد. دختران و پسران با شنیدن این صدا گویی صدای سوت آغاز به کار کارخانه خود را شنیده باشند، از روی وظیفه به طرف پیست رقص روانه شدند. پلکان برای رسیدن به سطح پیاده رو دو دور می چرخید. صدای موسیقی از توی خیابان هم شنیده می شد. اتین دهانش را باز کرد و هوای تازه را بلعید. تیرهای چراغ برق همانند شمعهای مومی در برابر جسد خانه های مجلل و عظیم که درهای خود را قفل زده و رو پنجره های عظیم خود را هم بسته بودند شب زنده داری می کردند.

یولاند زمزمه کرد:

– حالا نمی خواهید چیزی را که گفته بودید تکرار کنید؟

– نه.

– یعنی این قدر مهم است؟

– بله.

– اگر سعی کنم حدس بزنم چطور؟

– نمی توانید.

یولاند گفت:

– او! من خیلی خوب می توانم حدس بزنم.

شعاع نور یک چراغ برق چهره اش را که در آن شهوت سیری ناپذیری موج می زد، روشن کرده بود. فکر می کرد که چیزی دستگیرش شده است. با صدای آهسته ای دوباره گفت:

– مربوط به ما می شد؟

اتین شهامت آن را نداشت تا او را از اشتباه بیرون بیاورد. گفت:

— بله.

چشمان یولاند برق می‌زد. با یک نفس گفت:

— من همین نزدیکی زندگی می‌کنم، برویم آنجا؟

اتین خواست پاسخ بدهد اما از بی‌حالی گلوش گره خورده بود. توان هیچ‌کاری را نداشت. این سستی و بی‌حالی هرچند که او را درمانده کرده بود اما اکنون برایش مفید واقع شده بود. «آنچه که لازم بود بگویم گفتم. حال می‌خواهد شنیده باشد یا نه، برایم فرقی نمی‌کند. من وظیفه خود را انجام داده‌ام.» چند قدمی شانه به شانه هم راه رفتند. پس از آن یولاند ایستاد، سرش را بلند کرد و اتین یکباره او را به دیوار چسباند. این بی‌پروایی و تصمیم ناگهانی خودش را شگفت‌زده کرد. هیچگاه پیش نیامده بود که اراده‌اش را به دختری تحمیل کند. و با این وجود، از حرکات خود ناراحت نبود. کس دیگری در او جای گرفته بود.

یولاند گفت:

— او! بله.

صورت‌هایشان بهم نزدیک شد. (. . .) اتین نفسش بند آمده بود. «او مرا دوست دارد! من دیگر از این پس، یک معشوقه دارم! خوشبختم!»

(. . .) چند عابر از کنار آنها گذشتند. یولاند با لکنت گفت:

— خیلی قوی هستی. خشنی. از تو خوشم می‌آید. . .

اتین اکنون در اوج میل و شهوت بود و دیگر حرفی برای گفتن نداشت. درون رگ‌هایش آتش جریان داشت. عضلاتش متورم شده بود. دلش می‌خواست گاز بگیرد، کتک بزند و کسی را به زور به زانو زدن در میان گل و لای وادار کند. هیچ چیز جلودارش نبود. هرکاری از او برمی‌آمد. و این قدرت را به پدرش مدیون بود.

(. . .) ناگهان تکان لذت‌بخش شدیدی، استخوان‌هایش را لرزاند، سرش صدا کرد و پاهایش سست شد. فکرکرد دارد بیهوش می‌شود. او را به عقب هل داد. یولاند که گویی ناگهان بدون دلیل سیلی خورده باشد هاج و واج با چشم‌های گشاد و لب‌های کوفته به او نگاه کرد و گفت:

— چه شده عزیزم؟

پس از آن، گویی که متوجه شده باشد، با چهره‌ای شکفته و سرخوش گفت:

— چیزی نیست، پیش می‌آید. (. . .)

صدایش به‌طور وحشتناکی مادرانه بود. جلو آمد (. . .) اتین دیگر با اکراه او را تحمل می‌کرد. سخنان آقای تویلیه به یادش آمد. لب‌های او و این زبان، در واقع نقطه انتهایی هشت متر روده پیچ در پیچ بود و اکنون خودش به دهانه توده‌ای از روده‌های به هم متصل چسبیده شده بود. با انزجار خود را عقب کشید و یکباره گفت:

— نه. گم شو! تنهایم بگذار!

قیافه‌اش ترسناک شده بود چون یولاند با نگاه به او شانه‌هایش را پایین انداخت، پلک‌هایش را به هم فشرد، خودش را جمع و جور کرد و در یک چشم برهم زدن توی خیابان شروع به دویدن کرد. صدای برخورد کفشش با آسفالت، در فضای خیابان می‌پیچید.

وقتی که او دور شد، اتین با ناراحتی گفت:

— کثافت!

سبکی خاصی در خود احساس می‌کرد. شب، خانه‌ها، آسمان، تیرهای چراغ برق، همه و همه در آزای زنی که رفته بود اکنون به او داده شده بود.

لحظه‌ای بعد متوجه شد که در خیابانی که باید خیابان سن^۱ می‌بود قدم می‌زند. احساس بدن خالی‌ش برایش دشوار بود. به عشقی که شاعران از آن دم می‌زدند و چیزی جز یک شهوت زودگذر حقیر نبود فکر می‌کرد. عشق در این لحظه برای او حادثه‌ای جسمانی بود که می‌توانست به زودی به تنفر بدل شود. زنها و مردها چگونه راضی می‌شدند خود را در بند چنین احساسات سخیف و زشتی بیاندازند و چون معجزه‌ای از آن دم بزنند. چرا این رفتار طبیعی و معمولی نسبت به آنچه که ما هر روز در مستراح انجام می‌دهیم از احترام و اعتنای بیشتری برخوردار است؟ آیا

این هم یکی دیگر از ساخته‌های آدمهای درستکار برای پوشاندن فلاکت خود نیست؟ این همه کثافت و زشتی از کجا ناشی می‌شد؟ آیا باورکردنی بود که یک خالق ابرقدرت تا این حد در کارش اشتباه کند؟ آیا پیوسته باید به دنبال بهانه‌ای برای پوشاندن بیچارگی‌های اندام انسان، نابرابری نژادی، اختلافات دارایی و استعدادی بود؟ و حتی لرزش و ارتعاش پس از ممتنع شدن را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ یکباره، از اینکه به همراه یولاند به خانه‌اش نرفته بود و بیش از این خود را به لجن نکشیده بود، از اینکه دریافته بود که دخول یک جسم در جسم دیگر چه می‌توانست باشد و کینه و احساس حقارتش را در برابر یک بدن عریان و تشنه فریاد زده بود متأسف شد. یولاند از او ترسیده بود و مثل کسی که با سلاح تهدیدش کرده باشند فرار کرده بود. از خود پرسید که آیا قادر بود، در حالت عصبانیت، او را بکشد. دستش را در جیبش فرو برد و عکس را بیرون آورد. به‌طور غیرقابل انکاری، شبیه پدرش بود. کاغذ مربع شکل در بین انگشتانش می‌لرزید. عکس را داخل کیف پولش گذاشت. برای چه این شباهت فقط به خطوط چهره محدود می‌شد؟ میراث اخلاقی درست به همان اندازه میراث جسمانی از نسلی به نسل دیگر انتقال پیدا می‌کند. یک پدر یا مادر فقط یک ساختار بیرونی خاص را برای فرزندان خود به ارث نمی‌گذارد بلکه قهری‌ترین و مخفی‌ترین غرایض خود را نیز به آنها می‌دهد. ربطی به اتین نداشت که نژادش اصیل باشد یا غیراصیل، استخوانبندی‌اش این‌طور باشد یا طور دیگری. پس نمی‌توانست به خاطر احساساتی که درون روحش جریان داشت، مسئول باشد. راز سرنوشتش، مانند شکل بینی‌اش، در سلولهای مولدی که برای باروری به هم آمیخته بودند نهفته بود. اکنون دیگر خلوت و سیاهی شب نیز که با قدمهای بلند در آن فرو می‌رفت به او در اعتقاد عجیبش کمک می‌کرد. کینه شدیدی در دستهایش انباشته شده بود. نگاهش روی چیزها قرار نمی‌گرفت بلکه برای گشودن هر کدام با آنها برخورد کرده و سپس در بازگشت خود، به گودی چشمش می‌نشست. و بدین ترتیب درد کوچکی در کاسه چشم خود احساس می‌کرد. «سرنوشت شوم من از روز تولدم برایم تعیین شده

است و سرانجام امشب از وضعیت خودم آگاه شدم. بدون شک، لویی مارتن، به مانند من، سالهای طولانی، یک جوان سربراه و معمولی بوده و ناگهان این نیاز و قدرتی را که اکنون در من به ودیعه گذاشته، در خود احساس کرده است. بنابراین، با شهامت تمام نقشی را که برعهده‌اش گذارده شده بود پذیرفته و مسئولیت این میل طبیعی خطرناک را که در آن روز با ازدواج سلولهای مولد به من تعلق پیدا کرد به جان و دل خرید. بدین ترتیب، قانون آدمها فقط به این خاطر او را مجازات کرده است که از قانون طبیعت پیروی کرده بود.»

خیابان وسکوتی^۱ همچون یک تونل ساکت با سردر خانه‌ها در دو طرف آن، جلوی رویش نمایان شد. دو اتومبیل که یکی دیگری را به دنبال خود می‌کشید از خیابان گذشتند. شیخ دو سر یک زوج وارد دیوار یکی از خانه‌ها شد. شعاع نور ماه، گوشه‌ای از خیابان بناپارت^۲ را روشن کرده بود. اتین یکباره تکانی خورد. درست در نزدیکی او، یک گربه کوچک خاکستری، با موهای سیخ شده و دم کشیده، در مقابل در چوبی سیاه‌رنگی که به روی او باز نمی‌شد، می‌ومیو می‌کرد. با خود فکر کرد: «این یکی چطور؟ می‌توانم او را بکشم؟» این احساس به سرعت گریانش را گرفت. چمباتمه زد و به ناگاه صدای ملج‌ملج زبان حیوان به گوشش خورد. حیوان به سویش آمد و خودش را به پاهای او مالید. دو چشم گرد، به رنگ فسفر. برای آنکه از انسانها رم کند هنوز خیلی جوان بود. اتین او را بلند کرد و به سینه‌اش چسباند. بچه گربه گوشه‌هایش را خواباند و از روی رضایت شروع به خرناس کشیدن کرد. کم‌کم، دست اتین در این توده مویی گرم فرو می‌رفت و زندگی نفس‌کش دیگری را احساس می‌کرد. «یک ضربه محکم به پشتش کارش را می‌سازد. با این مهره‌های ظریف پشتش، شکم نرم و پاهای کوچک، هیچ مقاوتی نمی‌تواند بکند. فقط یک گربه است و من برای شروع روی یک گربه تمرین می‌کنم. یاالله، جرأت داشته باش. لویی مارتن، اصلاً به خودش تردید راه نداد.» از جایش بلند

شد. اضطراب شومی او را دربر گرفته بود. در دام دشمنی بی‌رحم، که وزن یک کلاف پشمی را داشت، گرفتار آمده بود و نفس نفس می‌زد. همه نیرو و اراده‌اش را علیه این روح ناچیز جمع کرد. یک مأمور پلیس، سوار بر دوچرخه‌اش که چراغ جلوی آن نور لرزانی به زمین می‌تاباند از خیابان گذشت. اتین دستهایش را باز کرد. گربه به زمین افتاد، پایه فرار گذاشت و به سرعت در جایی پنهان شد. «عرضه‌اش را نداشتم. یا بهتر است بگویم وقتش را نداشتم. باشد برای بعد... برای بعد...»

دوباره در حالیکه کف کفشهایش را به زمین می‌کشید به راه افتاد. با دهانی باز، مثل تشنه‌ها. سنگ روی سنگ، شیشه روی شیشه، خانه‌ها همچنان در خواب، شکمها پر از خوراکی. از دور چراغهای چهارراه سن ژرمن دپیره می‌درخشید. دو مرد و یک زن در تاریکی پدیدار شدند. می‌خندیدند و حرف می‌زدند... هیچ رازی برای آنها وجود نداشت. مغرور به قیافه‌های خود و خوشبخت از شامی اشرافی که با سرویس کامل برایشان فقط ۸۹۵ فرانک خرج برداشته بود. اتین آنها را تجسم کرد که با جمجمه خرد شده و قیافه خون گرفته در پیاده‌رو افتاده‌اند. تصور چنین صحنه‌ای هیچ حالت خاصی در او ایجاد نکرد. نمی‌فهمید چرا باید به این آدمهای ناشناس به این عنوان که آنها هم یک سر، دو دست و دو پا دارند علاقه‌ای داشته باشد. «اگر گردن یک گربه را خرد کنم کسی چیزی به من نمی‌گوید. اما همین که زنی را خفه کنم یک جنایتکار خطرناک محسوب خواهم شد. من آزادم که از عنکبوتها بیزار باشم ولی حق ندارم که نسبت به همانندهای خود بیزاری بجویم. هیچ‌کس مرا مجبور نمی‌کند که ماهی سفید را دوست داشته باشم اما همه می‌خواهند مرا مجبور کنند تا آنها را دوست داشته باشم. چه کسی مسؤول این حماقتها است؟»

مقابل و برترین یک مغازه فروش مجسمه‌های مسیح مصلوب ایستاده بود. آهسته گفت:

— او. تنها او. این مجسمه...

مابع رقیقی، به طعم و بسکی، تا دهانش بالا آمد و او آن را دوباره قورت داد. شانه‌هایش را بالا انداخت و روی خود را از ویرترین تاریکی

مغازه برگرداند.

از وقت آخرین مترو هم گذشته بود و باید پای پیاده به خانه برمی‌گشت. خیابان تورویل، همچون خیابان یک شهر کوچک، دورافتاده، خلوت، خواب‌آلود و دوست درختها شده بود. اتین، خسته و کوفته، با کفشهای گر گرفته و ساقهای بی‌رمق، تنها، در زیر شاخ و برگ انبوه درختانی که جلوی آسمان را گرفته بودند راه می‌سپرد. کم‌کم مستی از سرش می‌پرید. وقتی حوادث شب گذشته را مرور می‌کرد باورش نمی‌شد که او واقعاً در چنین لحظاتی حضور یافته است. زن پرخور، گربه، عابرها، سیاه‌پوست ارکستر، به نظر او همه آنها اجزای یک کابوس خیالی بودند. از ماجرای ناخوشایندش با یولاند متأسف شد. حال، یولاند در مورد او چه فکر می‌کرد؟ آیا پس از آنچه که بین آنها گذشته بود باز هم قبول می‌کرد دوباره او را ببیند؟ در ذهن خرد، در آغوش گرفتن دوباره او را، نه به صورت مضحک، بلکه به گونه‌ای وحشی، هیجان‌انگیز و کامل تجسم کرد. یولاند دیگر معشوقه‌اش می‌شد و اتاقی نامعلوم به عشق آنها پناه می‌داد. هم‌کلاسیهایش به او غبطه می‌خوردند. «فردا همه چیز راحت‌تر خواهد بود. من تحمل الکل را ندارم و مرا از حالت عادی خارج می‌کند.» خود را بسیار جوان و آسیب‌پذیر احساس کرد. یک بچه گم شده، یک یتیم. به شدت دلش خواست دوباره در کنار تختش، کتابهایش، لوازم و دیوارهای آشنایش باشد. به پایان پیاده‌روی طولانی‌اش رسیده بود. برای چند لحظه‌ای نگاهش برخانه‌ای هفت طبقه ثابت ماند. خانه‌ای شبیه خانه‌های دیگر، اما این خانه خودش بود.

ناگهان، گویی برق او را گرفته باشد تکانی خورد و از حرکت ایستاد. در پانزده متری او، مقابل در ماشین‌رو، زن و مردی با هم بودند. نه، باور نمی‌کرد، ماریون بود! (...). از روی خشم و تنفر، قلبش به لرزه افتاد. و پس از آن تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. هرگز تا آن زمان، تصور نکرده بود که ملاقاتهای ماریون با ماکسیم ژوبر چگونه می‌تواند باشد. در دایره تصور او، ارتباط آن دو فقط یک حالت غیرمادی داشت، اما اکنون یکباره در برابر او، این دو، درست همانند دیگران، همان نوازشها و رفتارهای

معمولی را از خود بروز می دادند. (...). اکنون در نگاه او، ماریون به قیافه یولاند درآمده بود. او درست همان رفتار را تکرار می کرد. «یک نمایش متعفن، رفتاری سگ صفتانه. ماریون را بین که تن خود را به چنین لذتهای پست پوستی می آلود!» اشباح از یکدیگر جدا شدند. اتین آرزو کرد کاش همانجا مرده بود، اما هنوز جان در بدن داشت.

«آدمهایی مثل من اراده خود را نه برای مردن، بلکه برای کشتن بکار می گیرند. من داوطلب خودکشی نیستم بلکه به قتل می اندیشم. در رگهای من خون یک قاتل جریان دارد. فراموش نکنید.» آنجا، مردی در برابر زنی خم می شد و مؤذبانه بر دستش بوسه می زد و پس از آن حرفهایی شیرین در شبی دل انگیز. «دوستتان دارم! تا فردا. یک روز دیگر بدون شما خواهم بود!» و این یعنی عشق.

در ماشین رو باز و ماریون پشت آن ناپدید شد. ماکسیم ژوبر چند لحظه ای برابر در بسته شده ایستاد. به نظر می رسید که از لابلای در، مسیر عبور زن جوان را در سرسرای خانه دنبال می کند. سپس، به آرامی به سوی کناره پیاده رو قدم برداشت. اتومبیل سیاه رنگ و کم ارتفاعی، آنجا در زیر یک تیر چراغ برق پارک شده بود. اتین ابروانش را به هم نزدیک و چشمهایش را باز کرد. کوشید چهره این مرد خوشبخت را ببیند. آنچه که او می دید صورتی اصلاح شده، موهایی خاکستری و لکه سفید یک یقه چسبان بود. در اتومبیل بسته و چراغهای جلو روشن شد. اتین از ترس اینکه مبادا دیده شود خود را در پشت تنه یک درخت مخفی کرد. اتومبیل از کنار او گذشت و درخشش مجلل و فخر فروشانه آن ناسزایی نثار او کرد. ماجرا پایان گرفته بود و او اکنون تنها بود. روبرویش در ماشین رو قرار داشت اما جرأت نمی کرد به آن سو برود.

مدتی طولانی، با دستهای گره کرده در جیب و چهره ای اخم آلود در خیابانهای اطراف قدم زد. ساعت سه صبح بود که تصمیم گرفت به خانه بازگردد. در فضای تاریک آپارتمان، لوازم خانه ایستاده در خواب بودند. ماریون، کوفته از ماجراهای عاشقانه خود، اکنون خوابیده بود و هیچ نوری از زیر در اتاق به بیرون نمی تابید. بدون شک، نیازی به پی بردن به اینکه

آیا پسرش به خانه بازگشته یا نه، در خود احساس نمی کرد. او از خودش مطمئن بود: «پسر منظمی دارم. بروم بخوابم و بیدارش نکنم. دیروقت است و من خوشبخت ترین زن روی زمین هستم.» ماکسیم ژوبر به خوابش می آمد و نفسهایش با هیجانات رؤیایش بالا و پایین می شد. صدای بلند ساعت دیواری در تاریکی طنین انداز شد. پارکت چوبی کف اتاق زیر پای اتین صدا کرد. اتین کفشهایش را درآورد و روی نوک پا، آهسته به سوی اتاقش رفت.

ماریون گفت:

– امیدوارم که دیشب، وقتی برگشتم بیدارت نکرده باشم. خیلی دیر وقت بود!

اتین گفت:

– من چیزی نفهمیدم.

– من هم همین فکر را می‌کردم.

قهوه و شیر را در فنجان ریخت. به نان‌ش کره مالید. اتین از اینکه او مبادا متوجه نگرانی چهره‌اش شود سرش را بالا نمی‌آورد. چگونه او می‌توانست، هر بار به نوبت نقش مؤنث و زن یا معشوقه و مادر را با یک احساس برابر بازی کند؟ اتین می‌خواست او را بدون هیچ ترحمی محکوم کند اما گویا جایجایی شخصیت رخ داده بود. متهم شب قبل دیگر آنجا نبود. کس دیگری بود که به جای او پاسخ می‌داد.

بالحنی شاداب و ساختگی پرسید:

– دیشب با آقای ماکسیم ژوبر خوش گذشت؟

– عالی بود. در برج نقره‌ای شام خوردیم و از آنجا به کاباره‌ای در مون مارتر^۱ رفتیم چند خواننده آنجا برنامه اجرا می‌کردند.

– مسخره نبود؟

– بی‌نهایت مسخره بود، اتین! من حسابی از دستشان خندیدم. ...

«او می‌خندیده، در حالیکه من مثل یک دوزخی، در عذاب بودم. و در بازگشت از آنجا، بدنش را در اختیار مردی گذاشته که پول شامش را حساب کرده بود.» به خاطر گردش حزن‌آلودی که رویدادها به خود گرفته بود از ماریون و خودش شرمگین بود. رشته‌های کثیف فاضل آب، از هزاران سوراخی که در بدنش ایجاد شده بود به درونش نفوذ می‌کرد. با بغضی شدید با خود گفت: «ممکن نیست، او مثل دیگران نیست. به خودش خواهد آمد. این ماکسیم ژوبر چیزی برایش ندارد. از ذهنش بیرون خواهد رفت. و ما دوتا، او و من بازم باهم خواهیم بود. در سایه

۱۰

اتین داشت صبحانه‌اش را تمام می‌کرد که مادرش وارد آشپزخانه شد. دیر از خواب بیدار شده بود و هنوز خواب‌آلود به نظر می‌رسید. گفت:

– مارت و سوزان خیلی وقت است که آمده‌اند و من هنوز دارم این دست و آن دست می‌کنم! خب، زیاد مهم نیست! زود باش، یک فنجان قهوه داغ به من بده!

همانطور که حرف می‌زد گونه‌اش را برای آنکه اتین طبق معمول او را ببوسد پیش آورد. اتین روی پاهایش ایستاد و با نوک لبهایش، با کمال احتیاط، این پوست تر و تازه را که بوی «کرم زیبایی» مغز بادام می‌داد بوسید.

برخلاف انتظارش، اولین تماس با او، برایش غیرقابل تحمل نبود. به سختی می‌توانست قبول کند که این موجود محجوب و آرام که اکنون روبرویش قرار دارد، شب پیش، خود را در آغوش یک مرد انداخته باشد. مخفیانه به او نگاه می‌کرد و در پی نشانه‌های جسمانی از بی‌آبرویی بود ولی آنچه می‌دید چهره‌ای بود آرام و صمیمی، با دو چشم درخشان و لبخند همیشگی. اتین دوباره بر جای خود نشست و به خوردن صبحانه ادامه داد.

لویی مارتین.»

ماریون گفت:

– تو چی کار کردی، عزیزم؟

اتین دلش می‌خواست خود را به گردنش بیندازد، او را غرق بوسه کند و بگوید که همه چیز را دیده است، و بگوید در انجام دادن چنین رفتارهای جلف و ننگ‌آوری اشتباه می‌کند. اما نوعی احساس حیا، او را در جایش نگه می‌داشت، می‌ترسید که چنین اعتراضی راه را بر پیوند دوباره روابطش با او برای همیشه ببندد. چند روزی بود که دیگر نمی‌توانست به همان راحتی گذشته با او حرف بزند. چند روز پیش، آنها باهم دوست بودند و هیچ رازی را از هم مخفی نمی‌کردند. اما امروز، هرکدام جداگانه، در دنیای متفاوتی زندگی می‌کنند و سرگرم افکار خود هستند. یکی در فکر یک مرده و دیگری در فکر یک زنده. محبت و خواسته‌اش را سرکوب کرد و گفت:

– با دوستانم شام خوردم.

– فقط همین؟

– نه، بعدش رفیم فستو. یک دانسینگ.

– تو هم رقصیدی؟

ماریون، لبخندی در کنج لبانش داشت، و نگاهش ریشخندآمیز و مهربان بود. اتین با ناراحتی می‌دید که ماریون همچنان به چشم یک کودک به او نگاه می‌کند. با لحن خشمگینی گفت:

– چرا نرقصم؟

– آخر از این کارها نمی‌کردی. . . .

ماریون ته فنجانش را بالا کشید و بار دیگر پرسید:

– پس دخترها هم با شما بودند؟

– معلوم است.

– چه جور دخترهایی؟

– دخترهایی مثل همه دخترها، مامان.

– خوبه، خوبه. . .

کاملاً غیرمنطقی بود. او در قبال رفت و آمدهای پسرش سختگیری نشان می‌داد ولی آنجا که مربوط به رفت و آمدهای شخصی خودش می‌شد چندان ملاحظه نداشت. آیا آنچه بین او و ماکسیم ژوبر گذشته بود را فراموش کرده بود؟
ماریون گفت:

– از این به بعد دیگر نباید هر شب این طوری با همکلاسیهات بیرون بروی. . .

اتین به تندى پاسخ داد:

– اگر تو خانه بودی من به این فکر نمی‌افتم که بروم و خودم را جای دیگری سرگرم کنم. . .

ماریون با حالتی غم‌زده او را نگاه می‌کرد و بلافاصله از آنچه گفته بود شرمسند شد. قلبش تند می‌زد. پرسید:

– از من دلگیر شدی؟

– نه، مامان.

ماریون از جایش بلند شد و فنجانها را با خود برد و توی ظرفشویی گذاشت. هوای بارانی از پنجره باز، وارد اتاق می‌شد. اتین با پشت دست، تکه‌های ریزان را از روی سفره مشمع سرخ و سفید رنگ روی میز کنار زد. از پشت سر، مادرش را می‌دید. کتفهایی دخترانه، زیر پیراهن نازک پشمی سیاه و دامنی پرچین. دمپایی ساتن سرخ رنگ با پاشنه‌هایی که یک طرف آن خورده شده بود. «چقدر کوچک است! چقدر تماماً مال من است! خلع سلاح شده، بی‌اختیار و سطحی. باید از او حمایت کنم.» ناگهان ماریون به طرف او برگشت و با لبخندی کوچک گفت:

– من امشب آقای ماکسیم ژوبر را برای شام دعوت کرده‌ام.

اتین منتظر هر چیزی بود به جز این خبر. به ناگاه پاهایش سست شد. گویی بمبی قوی میان این ظرفها و ماهیتابه‌ها منفجر شده است. اندکی برآشفته‌گی اش غلبه کرد و با لکنت گفت:

– آه! بله؟ خیلی خوب است. . .

نایه‌ها می‌گذشتند و او همچنان با همه وجودش می‌لرزید. ماریون

چطور جرأت می‌کرد که این بیگانه را به خانه بیاورد؟ مگر جای دیگری در پاریس برای پناه دادن به عشق پنهان آنها پیدا نمی‌شد؟ ماریون گفت:

– حوالی ساعت هشت و نیم شام می‌خوریم.

اتین تلاش کرد چیزی بگوید. چهره‌اش دردناک بود، گویی سیلی خورده باشد. گفت:

– باشد. من حوالی ساعت هفت و نیم می‌روم بیرون تا شما راحت باشید.

ماریون ابروانش را درهم کشید و گفت:

– دیوانه شده‌ای؟

– ابداً. بودن من حتماً شما را ناراحت می‌کند.

ماریون گویی دچار سرگیجه شده باشد برای لحظه‌ای چشمهایش را بست. . . گونه‌هایش فرو رفته بود. بعد، پلکهایش را باز کرد و با لحنی جدی گفت:

– آقای ماکسیم ژوبر دوستی است که من برایش ارزش قائلم. تو هم باید با او آشنا شوی.

– برای چه؟ من برای او جالب نیستم و تردید دارم که او هم برای من جالب باشد.

– این فکر تو اشتباه است، اتین. اگر اصرار می‌کنم که او را ببینی برای این است که من هم دلایل خودم را دارم. . .

– من منکر آن نیستم.

– بارها از تو برایش گفته‌ام.

– و بارها از او برای من گفته‌ای. پس ما بی حسابیم.

– این قدر لجوج نباش، اتین.

– معذرت می‌خواهم، اما دور من را خط بکشید. این برای همه ما بهتر است.

ماریون به سختی می‌توانست خشمی را که درونش بیدار می‌شد کنترل کند. یکباره فریاد زد:

– بس کن اتین! رفتارت دیگر واقعاً مسخره است. من از تو می‌خواهم که امشب را با ما شام بخوری و پیش مهمان رفتار شایسته‌ای داشته باشی. بعداً اگر نظرت عوض نشد دیگر از تو نمی‌خواهم که آقای ماکسیم ژوبر را ببینی، اما قبل از آنکه در مورد مردم قضاوت کنی، باید آنها را خوب بشناسی. تو هنوز یک پسر بچه‌ای و همه چیز را به بازی می‌گیری. من هم زیادی با تو مدارا کرده‌ام و تابحال هر چیزی که دلت خواسته گفته‌ای. . . اتین، مبهوت و هاج و واج، در معرض هجوم این عصبانیت زنانه واقع شده بود. تا آن موقع هیچ وقت مادرش را با چنین لحن پرخاشگرانه‌ای ندیده بود. او اکنون محو ماکسیم ژوبر بود و پسرش را فقط یک مانع در سر راه عشق نابهنگامش می‌دید. او هجده سال مهر و محبت، اعتماد و حمایت دو جانبه را یکباره فدای تمایلات پست یک آدم مو خاکستری و شهوت‌ران می‌کرد.

ماریون دوباره گفت:

– امیدوارم که فهمیده باشی.

اتین با صدایی آهسته گفت:

– بله، فهمیدم، مامان.

– می‌توانم روی تو حساب کنم؟

– روی من حساب کن. باشد، می‌مانم. . .

از اینکه می‌تواند این همه درد و رنج را به تنهایی تحمل کند، تعجب می‌کرد. صدای چرخ خیاطی که تابحال خاموش مانده بود به ناگاه شنیده شد. از شیر ظرفشویی آشپزخانه که خوب بسته نشده بود قطره قطره روی ظرفها آب می‌چکید.

ماریون به آرامی گفت:

– متشکرم. کوچولوی من.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

اتین که اکنون تنها مانده بود خود را در دنیای غم راحت‌تر احساس می‌کرد. «او دیگر مرا دوست ندارد و این تازه‌وارد ناکس را به من ترجیح می‌دهد. او فکر نمی‌کند که با این کار ما را، من و خودم را، به بدبختی

می‌اندازد.» از جایش برخاست و به پنجره نزدیک شد. ابرهای خاکستری از لابلای شیروانی‌ها می‌گذشتند. هوا خنک و دلچسب بود. بدون شک، دیری نمی‌پائید که آسمان شروع به باریدن می‌کرد. ماریون در این سن و سال دیگر نمی‌بایست رفتار بچه‌هایی را داشته باشد که تشنه محبت‌اند. او با انداختن خود در آغوش ماکسیم ژوبر، از گذشته‌اش جدا می‌افتاد و آینده‌اش را خراب می‌کرد. جسم و جاننش را به شخصی می‌داد که تنها ارزشش، زنده بودن بود. از نوع همان «پیرمرد»‌هایی که با عقاید ارتجاعی و قهقرایی خود دنیا را اداره می‌کنند. «با همین موجود است که به لویی مارتن خیانت می‌کند و به خاطر همین موجود است که در زیر و رو کردن زندگی من تردید نمی‌کند. من در اینجا در خانه خودم هستم. بیرون از اینجا با هرکسی که می‌خواهد ملاقات کند، عیبی ندارد، قبول! اما در میان این دیوارها مقابل این میزی که همیشه ما را وقت غذا دور هم جمع کرده، امکان ندارد. ابدًا.» ناگهان، با خود اندیشید که امشب برای تحمل حضور ناخواسته و اهانت‌آمیز آن شخص، تنها نخواهد بود. او اکنون تنها وارث پدرش بود، نام او را بر خود و راز و خون او را در خود داشت. پس مأمور بود در برابر هر تهاجمی، از سناغ این مرده بدون افتخار دفاع کند. همان او بود که او را به عنوان نماینده خود در کنار ماریون گذاشته بود تا از لغزشهای جدی او جلوگیری کند. حال که چنین مأموریتی را در خود احساس می‌کرد آیا می‌توانست به نحوی شایسته از مردی که بیوه لویی مارتن را به فراموش کردن اولین ازدواج خود فرا می‌خواند، پذیرایی کند؟ آیا می‌توانست شریک جرم این خیانت پس از مرگ شود؟

خودش را می‌دید که بین مادرش و عاشق مادرش نشسته است، لبخند می‌زند، نان تعارف می‌کند، شراب می‌ریزد و برای آنکه شخص تازه‌وارد احساس راحتی کند خودشیرینی می‌کند. خودش یعنی پسر یک قاتل. «نهایت بی‌شعوری است اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد. اما ماریون چیز دیگری از من انتظار ندارد. او می‌خواهد که من به نیوه خود، او را شیفته خود کنم و آخرین تردیدهایش را بزدایم!». ذهنش زمان حال را با گذشته مخلوط می‌کرد. در زمانی که او هنوز از قاتل بودن پدرش خبر نداشت،

اغماض او در قبال ماریون کامل بود. در آن هنگام، از دیدن دلباختگی‌اش به مردی دیگر رنج نمی‌برد. حتی به‌نظر می‌رسید که او را تشویق هم می‌کرده است تا از ارتباطش با ماکسیم ژوبر لذت ببرد. اما امروز، چنین چیزی برایش غیرقابل تحمل بود. مرگ ننگ‌آور لویی مارتن، حقوقی در قبال بیوه‌اش، پسرش و همه دنیا پدید آورده بود و اکنون او، به دنبال آنچه بر سرش آورده بودند، مستحق ترحم بیشتری در مقایسه با دیگر مردگان بود. او اکنون در میان انبوهی از مردگان، در جایی جداگانه بر تختی از خون قرار داشت. دانه‌های باران به لبه هر پنجره برخورد می‌کرد. اتین یک قدم به عقب برداشت. «تصمیمم را گرفته‌ام. امشب برای این شام مسخره در خانه نمی‌مانم. بدون آنکه به ماریون چیزی بگویم، از خانه بیرون می‌روم و تا دیر وقت به خانه بر نمی‌گردم. در غیاب من، هرکاری که دلشان خواست بکنند.»

گویی در یک آن، دو نفر شده باشد. تصور می‌کرد، در هوای آزاد در خیابانهای تاریک محله قدم می‌زند. بارها از مقابل این ساختمان سیاه و سنگین خیابان تورویل می‌گذشت و سرش را به طرف پنجره‌های آن بالا می‌گرفت. در پشت پنجره‌های روشن، ماکسیم ژوبر و ماریون به خوردن شام عاشقانه خود ادامه می‌دادند. شامپاین و دل و جگر اردک، بوسه‌های کوچک و بازی کردن با دست همدیگر در زیر میز. این در حالی بود که او، پسرش، از محفل خانوادگی بیرون رانده شده بود و مثل یک گدا یا یک تبعیدی در تاریکی شب ول می‌گشت. «وقتی که خوب خوردند و نوشیدند، اتاقم را به او نشان خواهد داد. او، پروانه‌ها، مجسمه گچی و کتابهایم را خواهد دید. بوی تنم را استشمام خواهد کرد و پایش را بر کف اتاقم خواهد کوبید. بعد ماریون با خنده‌های بی‌تابانه و پلک‌زدن‌های پی در پی، او را به اتاقش خواهد برد. ماکسیم ژوبر شلوارش را روی صندلی، جایی که من معمولاً می‌نشینم، خواهد گذاشت و در کنار هم روی همان تختی که من همیشه ماریون را تنها دیده‌ام، خواهند خوابید.»

در همین چند ثانیه فکر کرد که این صحنه تأسف‌آور واقعیت یافته است. اکنون در عالم واقع هوا تاریک شده بود. پنجره‌ای روشن در

مقابلش قرار داشت. با نومیادی دریافت که فرار از خانه به همان اندازه ماندن در آن، برایش دشوار است. در اینجا یا هر جای دیگر، سر میز غذا یا در خیابان برایش فرق نمی‌کرد. این آدم او را از جایگاه خود بیرون رانده بود. دیگر جایی در دنیا برای او وجود نداشت. آه! چه خوب می‌شد اگر ماکسیم ژوبر بر اثر بیماری و یا تصادف اتومبیل می‌مرد و از بین می‌رفت. اما این جور آدمها ضدضربه هستند. «سر ساعت مقرر، با صورت اصلاح شده و کرم و پودر زده، با لبخند تاجر مآبانه و دست پیش آورده‌اش اینجا خواهد بود.» اتین تحت تأثیر نوعی مستی قرار داشت و زیر لب شروع به فحش دادن کرد. در ذهنش به دنبال کلماتی می‌گشت که این زوج نورسیده را بیشتر بیازارد. لبهایش در حین عبور هجاهای رکیک، به هم فشرده می‌شد. باید جلوی خودش را می‌گرفت تا مبادا فریاد بزند.

پس از لحظه‌ای، از عصیان برده مانند خود خسته شد و سکوت کرد. «اگر لویی مارتن به جای سن بود به فحش دادن اکتفا نمی‌کرد. او مسؤولیت عمل کردن و خطر کردن به قیمت همه چیز را به جان می‌خرد. به خانه ماکسیم ژوبر می‌رفت تا حسابش را با او تسویه کند. یک گلوله و کار تمام می‌شد. دیگر چنین کسی وجود نداشت.»

خوشحالی خلق الساعه‌ای قلبش را به هیجان آورد. اطراف او و اشیاء اتاق را بخار سیاه‌رنگی گرفته بود. در ژرفای این مه غلیظ، ماهی‌تابه‌ها، مثل ماه نقره‌ای، چشمک می‌زدند. اتین به آهستگی و با آرامشی محسوس، به سوی در آشپزخانه رفت. با عبور از مقابل اتاق غذاخوری، صدای صحبت زنها در گوشش پیچید، اما همچون صدای لغزش آب در رودخانه‌ای دور دست، چیزی از آن دستگیرش نشد. به آرامی خود را به پناهگاه اتاقش که از ابر و باران شدید، تاریک و خنک شده بود رساند. روی میز کتابی از شوین هاور به نام جهانی چونان اراده و تصور قرار داشت. فقط جلد سوم از این مجموعه سه جلدی را در اختیار داشت و آن را، تصادفاً از یک دستفروش کنار خیابان خریده بود. اتین کتاب را ورق زد تا بخشی از آن را که به تازگی خوانده بود پیدا کند. صفحه ۳۲۸. با قرار گرفتن در قاعدهٔ تناسل، ژنهایی که از پدر و مادر به فرزندان می‌رسد نه تنها

خصوصیات جنسیت را تعیین می‌کند بلکه خصوصیات فرد نیز از آن گرفته می‌شود... هرکس باید شروع کند تا در خود بیندیشد و به تمایلات و عواطف خود اعتراف کند... با اندیشیدن به آن، سرانجام به پدر خود می‌رسد و در شخصیت و خصوصیات کلی خود ردپای او را بازمی‌یابد. اما برعکس، تطابق اخلاقی و انتقال خصوصیات شخصیتی از جانب مادر، بسیار نادر اتفاق می‌افتد...

در ادامهٔ مطلب، نمونه‌های تاریخی بسیاری برای اثبات انتقال خصوصیات از پدر به پسر ذکر شده بود. نامهایی مثل: تیرا، کالیگولا، نرون^۱ و خانوادهٔ بورژیا^۲.

در ماه اکتبر ۱۸۳۷، در مجارستان، کنت بلکنه^۳ به جرم آنکه کارمندی را کشته و پدر و مادر خود را به شدت زخمی کرده بود به مرگ محکوم شد... پدر خود او در گذشته به خاطر ارتکاب به قتل مجرم شناخته شده بود...

اتین لبخندی زد، سرش را تکان داد و دوباره به خواندن ادامه داد. اکنون دیگر با آن آشفتگی چند لحظه پیش دست به گریبان نبود و ذهنش کاملاً روشن شده بود. با خوشحالی احساس می‌کرد که اراده‌اش تحلیل می‌رود و ارادهٔ دیگری جای آن را می‌گیرد. لحظه به لحظه، به این موجود تازه که در درونش رشد می‌کرد و آخرین ترسهایش را فرو می‌ریخت، میدان بیشتری می‌داد. او آنقدر خمیده روی میز و در حال ورق زدن کتاب

۱. Tibère: (۴۲ ق م - ۳۷ م) درمین امپراطور روم که مردی توانا ولی سنگدل و شکاک بود. - م.

۲. Caligula: یکی از امپراطوران روم باستان که به خونخواری و سنگدلی مشهور بود. وی می‌گفت: «کاش مردم روم یک سر داشتند تا می‌توانستم آن را با یک ضربت قطع کنم.» - م.

۳. Néron: (۳۷ - ۶۸ میلادی) امپراطور روم باستان. وی تحت تأثیر زنی به نام «سایبنا»، مادرش و پس از آن همسرش «اکتاویا» را کشت. او در سال ۶۴ میلادی رم را به آتش کشید و به تعقیب و آزار مسیحیان پرداخت. نرون سرانجام خودکشی کرد. او خود را شاعر و هنرمندی بی‌بدیل تصور می‌کرد و هنگامی که می‌مرد گفت: «دنیا با مرگ من چه هنرمندی را از دست داد!» - م.

۴. Borgia: خانواده‌ای ایتالیایی، اصالتاً اسپانیایی که بسیاری از اعضای آن ماجراجو بودند. پاپ الکساندر ششم، پسرش تزار و دوک والانتینو، از این خاندان هستند. - م.

5. Beleznai

کهنه جلد سبز باقی ماند تا آنکه بالاخره ماریون او را برای ناهار صدا زد. در سکوت کامل، روبروی هم، در اتاقی که سر و صدای خیابان در آن شنیده می‌شد، ناهار خوردند. ماریون چهره‌ای پریده‌رنگ و حالت کسی را داشت که تازه از بیماری بهبود یافته باشد. نفس‌هایش بریده بریده و کوتاه بود. اما اتین دیگر نمی‌توانست برای او دلسوزی کند. ماریون تردید نداشت که در برابر لویی مارتن نشسته است. وقتی سرش را بلند می‌کرد، بدون آنکه بداند چرا، لویی مارتن را در مقابل خود می‌دید. اگر شروع به صحبت می‌کرد، لویی مارتن بود که مورد خطاب او قرار می‌گرفت. اتین شعر شکسپیر را که توسط شوین هاور نقل شده بود، در ذهن خود خواند: بی‌مایه را بی‌مایه می‌زاید و پستی از پستی پدید می‌آید.

زن خدمتکار برای جمع کردن سیز ناهار به درون اتاق آمد. خانم مارت و دوشیزه سوزان با قدق‌کردنهای سرخوشانه خود، خانه را روی سرشان گذاشته بودند. اتین به اتاقش بازگشت. ساعت پنج بعدازظهر بود که متوجه شد ماریون می‌خواهد بیرون برود. بی‌شک می‌رفت برای شام خرید کند. هیچ چیز برای جشن استقبال از ماکسیم ژوبر به جمع خانواده فراهم نبود.

اتین بیست دقیقه صبر کرد و بعد مثل یک سایه وارد راهرو شد. دفترچه تلفن را که روی صندوق کنار چوب لباسی قرار داشت برداشت. آن را باز کرد و در همین حال به سوی در شیشه‌ای که از آنجا نور بیشتری به داخل می‌تابید رفت. بار دیگر صدای صحبت زنها و سر و صدای چرخ خیاطی، به‌طور آزار دهنده و عصبانی‌کننده‌ای شنیده می‌شد:

— گج را به من بده، سوزان.

قیچی روی زمین افتاد. ژوبر، م. شماره ۱۷، خیابان لاترموی^۱. اتین دفترچه را سر جایش گذاشت و در اتاق مادرش را باز کرد. گل‌های سرخ ماکسیم ژوبر با ساقه‌های کوتاه شده و گلبرگ‌های پژمرده، هنوز همانجا قرار داشت. عطر گل‌های خشک در فضای خالی و پاکیزه اتاق که به نظر

1. La Trémoille

می‌رسید تا بحال کسی در آن زندگی نکرده است، پیچیده بود. اتین روی نوک پا به طرف میز رفت و دستگیره کشوی آن را به سوی خود کشید. کشوی میز با صدای خفیفی باز شد. رولور، سیاه رنگ و تمیز، در انتهای کتو جای گرفته بود.

□

خدمتکار خانه با چهره‌ای چروکیده و پیر، با مهربانی اتین را برانداز کرد و گفت:

— آقا زودتر از ساعت شش به خانه نمی‌آیند. قرار ملاقات داشتید؟

اتین گفت:

— بله.

— در این صورت، شاید بتوانید منتظر ایشان بمانید. من شما را راهنمایی می‌کنم.

زن خدمتکار به او لبخند زد. حتماً قضاوت خوبی در مورد اتین داشت و او را آدم شرافتمندی تشخیص داده بود.

— لطفاً دنبال من بیایید...

از حال سنگی و سردی که یک صندوق قدیمی با میخ‌های برجسته در آن وجود داشت، گذشتند. داخل حال تابلوی خیلی بزرگ و تیره رنگی هم دیده می‌شد که یک ریاکار را در حال دعا نشان می‌داد. یک در بزرگ گل‌میخ‌دار روی پاشنه خود چرخید و اتین وارد اتاقی شد که سقف آن کوتاه و اطراف آن پر از قفسه‌های کتاب بود.

زن خدمتکار گفت:

— آقا هیچ وقت دیر نمی‌کنند.

در اتاق بدون هیچ صدایی دوباره بسته شد. اتین، خجالت‌زده از آرایش منظم و بی‌پیرایه خانه، همانطور سرپا ایستاده بود. به‌خاطر نفرت از او بود که تصور می‌کرد ماکسیم ژوبر در خانه‌ای بزرگ و مجلل، پر از لوازم پررنگ و لعاب و طلاکاری شده که هیچ ذوق و ظرافتی در آن بکار

نرفته است، زندگی می‌کند. اما او اکنون به زحمت می‌توانست باور کند که این شخصیتی که او، بدون هیچ آشنایی‌ای، از آن نفرت داشت، از چنین پناهگاه زیبا و دل‌فریبی برخوردار باشد. بین دو پنجره قوس‌دار یک کوبلن سبز و قهوه‌ای رنگ که منظره جنگلی را در سینه‌دم نشان می‌داد، آویخته شده بود. اطراف دو پنجره با آجرهای کوچک نماکاری شده بود. روی میز بزرگی از چوب گیلان چند نسخه کتاب قدیمی زرکوب، چند روزنامه و یک جوهردان سنگی سیاه قرار داشت. در یک جا سیگاری دو پیپ، یکی با دسته صاف و دیگری با دسته خمیده دیده می‌شد. عطر تنباکو هوا را انباشته بود. «پیپ می‌کنشد. نمی‌دانستم. وانگهی، این چه چیزی را عوض می‌کند؟» اتین نگاهش به کتابها جلب شد: «مسلماً کتابهایی از شاتو بریان^۱، دوده^۲، آناتول فرانس^۳ برای سن و سال او مناسب است. آه! از بودلر^۴ و رسبو^۵ هم دارد. ترانه‌های مالدرور^۶. آیا اینها را خوانده است؟» ناگهان قلبش لرزید و از جا کنده شد: شوپن هاور، جهان چونان اراده و تصور. سه جلد کامل. جلد اول را برداشت. صفحاتی از آن بدقت تا خورده و زیر بعضی از جملات در جای جای کتاب، خط کشیده شده بود. چند کلمه‌ای را خواند:

همانقدر که اراده قوی می‌شود و تلاشهایش را بیشتر می‌کند، به همان میزان رنج و محنتی که از پی آن می‌آید بیشتر خواهد شد. . . آنچه می‌توانم بر آن

۱. Chateaubriand: (سن مالو ۱۷۶۸ - ۱۸۴۸) نویسنده فرانسوی که تا سال ۱۸۳۰ بر سراسر قلمرو ادبیات فرانسه حکومت کرد و اثر شخصیت او تا پایان قرن ۱۹ باقی ماند. می‌گوبند او نثری سحرآمیز داشت. - م.

۲. Daudet: (نیم ۱۸۴۰ - پاریس ۱۸۹۷) نویسنده و شاعر فرانسوی که شخصیت‌های آثار خود را از دنیای واقعی اطرافش برمی‌گرفت. وی تحت تاثیر چارلز دیکنز، نویسنده انگلیسی قرار داشت. - م.

۳. Anatole France: (پاریس ۱۸۴۴ - سن سیرسورلوار ۱۹۲۴) نویسنده فرانسوی که در سال ۱۹۲۱ جایزه نوبل را برد. - م.

۴. Baudlaire: (پاریس ۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)، شاعر سمبولیست فرانسه که اشعارش را برخوردار از پاکی گل و جاذبه بدی می‌دانند. مشهورترین اثر ادبی‌اش «گل‌های بدی» نام دارد. او بر اثر بیماری سیفلیس مرد. - م.

۵. Rimbaud: (شارل ویل ۱۸۵۴ - مارس ۱۸۹۱) شاعر نوگرای فرانسه - م.
6. Les chants de Maldoror

تأسف بخورم آن چیزی نیست که می‌خواسته‌ام، بلکه آن چیزی است که انجام داده‌ام. . .

اتین کتاب راسرچایش گذاشت و با فشار دست آن را با دیگر کتابها ردیف کرد. در کنار آنها، آثار اسپینوزا^۱، فروید^۲، لایپ نیتس^۳ و افلاطون قرار داشت. نگاه اتین، اجتماع این اسامی مشهور را بررسی می‌کرد. تصورش را هم نمی‌کرد که ماکسیم ژوبر، تاجر پارچه، چنین آثار برجسته‌ای داشته باشد. چنین اکتشافی این فکر را که ژوبر رقیبی برای او است، تعدیل کرد. به نظرش رسید که در آخرین لحظه، یک دست خیانتکار، هدف مورد نظرش را عوض کرده است. مردی را که می‌خواست از پای دریاورد دیگر یک آدم معمولی نبود بلکه علاقه‌مند به فلسفه و خواننده کتابهای شوپن هاور بود. «حالا مگر چیزی عوض شده؟ آیا او را به این بهانه که آدم بی‌سوادی نیست خواهی بخشیدی؟ چرا علایق روشنفکرانه‌ام، خود را وارد چنین ماجرای می‌کنند؟» با این وجود، ناراحتی‌اش بیشتر می‌شد. و از اینکه نمی‌توانست برای کم کردن ناراحتی‌اش کاری انجام دهد عصبانی بود. اکنون ماکسیم ژوبر را به خاطر اینکه به عبث کارش را پیچیده کرده بود ملامت می‌کرد. رویش را از کتابخانه برگرداند یک مبل چرمی را انتخاب کرد. روی آن نشست. دسته سلاح را که بر اثر اصطکاک میان آستر جیب و پایش، گرم شده بود لمس کرد. تماس با این سلاح آماده، اطمینان و در عین حال ترسش را بیشتر می‌کرد. «قدرتی که اشیاء به انسان می‌دهند. بدون رولور، من هیچم. اما با رولور، تبدیل به ارباب حیات و مرگ می‌شوم. رولور، کلیدی است برای

۱. Spinoza: (آمستردام ۱۶۳۲ - لاهه ۱۶۷۷)، فیلسوف هلندی که به راسیونالیسم دینی و لیبرالیسم سیاسی اعتقاد داشت. - م.

۲. Freud: (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹) روان پزشک اتریشی که اعتقاد داشت بسیاری از بیماریهای روانی از ناکامی‌های جنسی سرچشمه می‌گیرد. - م.

۳. Leibniz: (لایپزیک ۱۶۴۶ - ۱۷۱۶) فیلسوف و ریاضی‌دان آلمانی که به همراه نیوتون به کشف اصول ریاضی نایل آمد و موفق شد ماشین ضرب را بسازد. وی نوعی فلسفه ایده‌آلیستی را در آلمان رواج داد و گفته می‌شود پیشرفت علم در آلمان به مقدار زیادی مدیون تحقیقات و نوشته‌های اوست. - م.

فهمیدن دنیا. حیف که باید این کار را در اینجا انجام بدهم. اینجا من مهمانم. آدم باید در حضور مردم رفتار شایسته‌ای داشته باشد. نباید سر و صدا کند. چیزی را کثیف کند. همه چیز کاملاً تمیز است! خوب چیده شده است! خون خواهد ریخت. یک لکه بزرگ تیره‌رنگ روی فرش. آیا خدمتکار برای تمیز کردن آن خواهد آمد؟ من معذرت‌خواهی خواهم کرد، مثل کسی که شراب از دستش ریخته باشد. اما جسد سوراخ شده در زیر پای من چیزی نخواهد شنید و فقط به خاطر آنکه فرش خانه‌اش را کثیف کرده‌ام، چشمهای سفید درشت و سرزنش بارش را به من خواهد دوخت. حق هم دارد. اما چه کار می‌شود کرد؟ ممکن نیست در یک زمان بتوان هم لوازم خانه را از بین برد و هم کسی که در آن زندگی می‌کند.»

اتین آهی کشید و با دلتنگی به کتابها، پیپ، لامپ، پرده‌ها، و همه این چیزهایی که از تصمیمش خبر داشتند نگاه کرد. همه آنها منتظر از راه رسیدن بازیگر اصلی به محل مجازات بودند. سکوت و خلوت اتاق به او فهماند که فاصله زیادی تا زمان اجرای نقشه‌اش باقی نمانده است. یک ربع یا حداکثر نیم ساعت بیشتر با مرگ ماکسیم ژوبر فاصله نداشت. هرچه از زمان این انتظار، کم می‌شد، نه تنها بر خوشحالی‌اش نمی‌افزود، بلکه هیجانش را بیشتر می‌کرد. کافی بود در هنگام کشتن، به لویی مارتن فکر کند تا دستش نلرزد. انگشتانش را دیگر از روی رولوری که از عرق خیس شده بود بر نمی‌داشت. برای آنکه پیشاپیش خود را با قتل عادت دهد، صدای شلیک گلوله، افتادن جسد روی زمین و جیغ کرکننده زن خدمتکار را پیش خود مجسم می‌کرد. با خود گفت: «با یک تصمیم من، آنچه وجود داشته است، دیگر وجود نخواهد داشت. این کار، مرا به یک قاتل و او را به یک جسد تبدیل خواهد کرد. هر کاری در نوع خود، قابل احترام است. همانطور که تویلیه می‌گوید، بین آدمها، مجرم وجود ندارد و هر که هست مسئول است. شوپن هاور مسئول یک کتاب است و من مسئول یک جنایت خواهم بود. استادم وقتی بفهمد که چه کاری کرده‌ام احساس غرور خواهد کرد.»

ناگهان از خود پرسید پس از دستگیری چه بر سرش خواهد آمد؟

پاسخ این سوال از هم اکنون برایش روشن بود: زندان، دادگاه و مرگ. «درست مثل پدرم.» این منطقی تحسین برانگیز برای استمرار یک فعل از نسلی به نسل دیگر بود. لذتی از یک شباهت کامل در رفتار خشونت‌آمیز و تأسف آور. تفاخر به نام، خون و استعدادی که به او انتقال یافته و پذیرفته شده بود. این یک آشفتگی بزرگانه بود! اما شاید او را گردن زنند؟ سن او به اعدام نمی‌رسید. هیچ مجازاتی او را نمی‌ترساند. او اکنون در موقعیتی بدون راه فرار قرار داشت. دچار خفقان شده بود. و در زیر فشار چنین اختناقی می‌بایست مانعی زنده را ویران می‌کرد. به مچ دست خود و ساعت لویی مارتن نگاهی انداخت. شش و پنج دقیقه. «منتظر چه بود؟» نوعی بی‌تابی او را فراگرفته بود. گویی از پیش با ماکسیم ژوبر قرار ملاقاتی گذاشته که دیر کردن او برایش عذرناپذیر می‌نمود. کلافه بود، از جایش برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. گامهایش بر روی فرش شیری رنگ هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد. ناگاه نگاهش به سوی یک قاب کوچک پایه‌دار، روی میز کار جلب شد. برخلاف آنچه که حدس می‌زد، عکس ماریون درون قاب نبود. بلکه عکس پیرزنی را نشان می‌داد با موهایی سفید و صورتی چروکیده. شاید مادر ماکسیم ژوبر بود. بدون شک او عکس ماریون را در یکی از کتوهایش گذاشته و در آن را قفل کرده بود. «او حتماً هر روز، کشوی میز را باز می‌کند، عکس را بیرون می‌آورد، گوشی تلفن را برمی‌دارد و با او حرف می‌زند. از او مثل یک شیء استفاده می‌کند.»

این فکر خشم او را برانگیخت. نیروی آدم کشی، همان میراثی است که از پدرش به او رسیده بود، اکنون عضلاتش را متورم می‌کرد. و مانند جریان محرک و لذت بخش الکتریسیته، زیر پوست تنش می‌دوید. مثل دونده‌ای که می‌خواهد استارت بزند سر تا پایش می‌لرزید. «زود باش! یا دیگر! می‌خواهم کارم را تمام کنم. نمی‌توانم بیشتر از این منتظر بمانم!» ثانیه‌های بی‌شماری در سکوت محض گذشتند. زندگی از حرکت ایستاده بود. چقدر سکون اشیاء عمیق بود. اتین رولور را بیرون آورد. آن را سبک و سنگین کرد و دوباره در جیبش گذاشت. پیرزن چروکیده با موهای سفید،

در میان قاب چوبی، کوچکترین حرکاتش را زیر نظر داشت. نوعی آشفته‌گی و گیجی افکار اتین را برهم می‌زد. پلک‌هایش را بست. درست در همین لحظه، از اعماق آپارتمان، صدای بسته شدن در و حرف زدن یک نفر به گوشش رسید. اتین تکانی خورد و صاف ایستاد. وحشتی با شکوه سینه‌اش را منبسط می‌کرد. «شک ندارم، خودش است. با زن خدمتکار صحبت می‌کند. او را سرزنش می‌کند که چرا بدون پرسیدن نام و نشانی، اجازه داده تا غریبه‌ای به خانه‌اش وارد شود. الان می‌آید و من آن وقت چه کار خواهیم کرد؟ پس از اینکه با او صحبت کردم شلیک می‌کنم. البته قبل از آنکه او را مثل یک سنگ بکشم همه حرف‌هایم را می‌زنم. آه! خدای من، به سن قدرت بده...»

اکنون به طرف درکنده کاری شده‌ی اتاق برگشته بود و هاج و واج و منگ به صدای قدم‌های ناشناسی که به سنگینی به طرف مرگ قدم برمی‌داشت گوش می‌کرد.

در اتاق باز شد و مردی با قامت متوسط، لباس خاکستری و چهره‌ای پریده‌رنگ به درون اتاق قدم گذاشت. در ظاهر هیچ نقطه مشترکی با مردی که شب گذشته جلوی درخانه، ماریون را در آغوش گرفته بود نداشت. از دور که او را دیده بود قدری چاق‌تر و درشت‌تر به نظر می‌رسید. این یکی بیشتر لاغر به حساب می‌آمد. با نگاهی مهربان و خسته، پیشانی بلند و با موهایی جوگندمی، که به عقب شانه کرده بود. اتین، آشفته و ناآرام به بدل ماکسیم ژوبر که در اتاق را می‌بست و به سمت میز کارش می‌آمد چشم دوخته بود.

مرد گفت:

— ببخشید، به من گفتند مدت زیادی است که منتظر من هستید. اما گویا تابحال افتخار آشنایی با شما را نداشته‌ام...

اتین به آرامی گفت:

— من اتین مارتن هستم.

چهره ماکسیم ژوبر با لبخندی باز شد و گفت:

— عجب! فکر نمی‌کردم که پیش از شام با شما آشنا بشوم...

ماکسیم ژوبر دستش را به سوی او دراز کرد. اتین رولور را که در ته جیبش در دست می‌فشرد رها کرد. و انگشت‌هایش را در هوای آزاد به ملاقات انگشت‌های ماکسیم ژوبر فرستاد. او با نوعی حالت شرم، در یک فشار مردانه، یک عهد راستی و دوستی از سوی مردی که قصد کشتنش را داشت احساس می‌کرد.

ماکسیم ژوبر با نشان دادن یک مبل به اتین و اشاره به او برای نشستن، پرسید:

— مادرتان شما را اینجا فرستاده؟

خودش پشت میز نشست و شروع به تمیز کردن پیپ کرد. اتین همچنان ایستاده باقی مانده بود. گفت:

— نه.

— او از آمدن شما به اینجا اطلاعی ندارد؟

ماکسیم ژوبر شگفت‌زده بنظر می‌رسید. نوعی نگرانی در چشم‌های روشنش خوانده می‌شد. ابروهایش درهم رفت. پیش را در جا سیگاری قرار داد و از آنجا که اتین همچنان به سکوت خود ادامه می‌داد با لحن جدی‌تری گفت:

— شما نباید می‌آمدید. مادرتان از معرفی کردن ما به یکدیگر در سر میز شام امشب خوشحال می‌شد. حالا شما با پیش‌دستی‌تان، او را از لذتی که هفته‌ها منتظر آن بوده محروم کرده‌اید.

گلوی اتین خشک می‌شد. آب دهانش را قورت داد و به تندگی گفت:

— لازم بود. باید با شما صحبت می‌کردم...

و دوباره دستش را در جیبش فرو برد. وجود رولور برای او، نوعی دعوت به نظم بود. ماکسیم ژوبر پرسید:

— در چه موردی می‌خواهید با من صحبت کنید؟

— در مورد شما، مادرم و خودم.

ماکسیم ژوبر گفت:

— می‌فهمم.

چین کوچکی غمگانه گوشه‌های لبش را پائین آورد. سالخورده و

راضی به نظر می‌رسید. اتین با صدای زنگ‌داری گفت:

– چه هدفی دارید؟

– دارید از من بازجوئی می‌کنید؟

اتین گفت:

– بله.

– خب. هدف من خیلی ساده است. می‌خواهم با مادرتان ازدواج کنم.

به خودش هم گفته‌ام. و او از من خواسته تا صبر کنم.

– چرا؟

– چون از واکنش شما می‌ترسید. من از طریق او می‌دانم که شما پسر

باغیرت، دلسوز و حساسی هستید. و نمی‌خواست احساسات شما را

جریحه‌دار کند. ...

اتین با انزجار دندانهایش را به هم فشرد. چرا ماریون این همه از او

برای این مرد گفته؟ این خود محوری بی‌ادبانه مادرانه و فاش کردن راز

دیگران غیرقابل تحمل بود. بی‌تردید، برای آنکه بیشتر مخاطبش را جذب

کند، در بیان ویژگی‌های پسرش غلو کرده بود و او را مثل یک موجود

استثنایی، در همه چیز اول، حساس به همه چیز، و به نحو شگفت‌آوری

به درد نخور، جلوه داده بود. اکنون ماکسیم ژوبر تخیل را با واقعیت

مقایسه می‌کند. نگاهش را به اتین چنان‌که، گویی کتابی را می‌خواند

دوخته بود. پس از مکث کوتاهی، دوباره گفت:

– خودم را جای شما می‌گذارم. شما سالها با مادرتان تنها زندگی

کرده‌اید. خیلی طبیعی است که از این تغییر آشفته شوید. در درجه اول،

شما به دیده‌ی یک مزاحم به من نگاه می‌کنید. حتی تصور می‌کنم از من

متنفر باشید.

اتین به تندی گفت:

– اشتباه نمی‌کنید، آقا.

و از گستاخی خودش شرسنده شد. دوست نداشت در مقابل آدمی

مسئول‌تر از خودش، بی‌ادب باشد. «چه فرقی می‌کند، من که می‌خواهم او

را بکشم.»

ماکسیم ژوبر شانه‌هایش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

– از صراحت لهجه شما متشکرم. و امیدوارم که کم‌کم نظرتان عوض

شود. بعدها اگر مرا بهتر شناختید خواهید فهمید که در برداشت خودتان از

من و اینکه من را دشمن خود می‌دانسته‌اید، اشتباه کرده‌اید.

– میل ندارم شما را بهتر بشناسم.

– چرا؟ البته من آدم برجسته‌ای نیستم. اما به نظرم می‌رمد که ما

می‌توانیم در کمال توافق با هم زندگی کنیم. در بسیاری از موارد

علاقه‌هایمان مشترک است.

– پس شام امشب فقط برای رام کردن من تدارک دیده شده است؟

حتماً می‌خواستید امشب برای جلب اعتماد من از هنر و فلسفه صحبت

کنید. ...

– من هرکاری از دستم برآید برای ایجاد تفاهم میان خودم و شما

انجام خواهم داد. این چیزی است که مادرتان با همه وجودش آرزوی آن

را دارد.

اتین با صدای بلند گفت:

– این تفاهم غیر ممکن است! من اجازه نمی‌دهم که شما با مادرم

ازدواج کنید!

سکوت برقرار شد. ماکسیم ژوبر دست به سینه شد و آرنج‌هایش را بر

لبه میز گذاشت. خطوط چهره‌اش کشیده شده بود. در چشم‌هایش آتش

خشم زبانه می‌کشید.

با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

– لطفاً بفرمایید به چه حقی نمی‌گذارید ما با هم ازدواج کنیم؟

نفس در سینه اتین حبس شد. زانوانش زیر سنگینی بدنش خم می‌شد.

همه نیرویش را جمع کرد و با لکنت گفت:

– شما نمی‌دانید. . . نمی‌دانید من که هستم، ما که هستیم. . .

ماکسیم ژوبر گفت:

– چرا، می‌دانم. شما پسر لویی مارتن که به جرم قتل اعدام شد

هستید.

اتین از پای درآمده بود، رنگش پریده بود و چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. به آرامی گفت:

— به شما گفته است؟
— بله.

— جرأت کرده به شما بگوید؟...

آشکار شدن این راز، مانند بی‌حرمتی به مقدسات، او را متوحش می‌کرد. ماریون با اعتراف راز خود به ماکسیم ژوبر، نسبت به خاطره لویی مارتن بی‌حرمتی کرده بود. او به بیگانه‌ای زنده، سرحال و پولدار اجازه داده بود تا دربارهٔ مردی که زیرگیوتین کشته شده به قضاوت بنشیند و او را تحقیر کند. او ترحم یک قاضی اضافی را به خود جلب کرده بود. اتین فکر کرد: «کار پست و ناشایستی انجام داده. هرگز او را به خاطر این کار بی‌منطق نخواهم بخشید.» خشم دیوانه‌کننده‌ای او را فرا گرفت. سرش را برگرداند و با لحنی خشن گفت:

— می‌توانم تصور کنم که چه چیزهایی در مورد او به شما گفته است. اما آنچه مرا متعجب می‌کند این است که با وجود این شما پذیرفته‌اید تا در کنار او باقی بمانید و بر جای یک قاتل بنشینید؟

— به چه دلیل او باید مسئول جنایتهای شوهرش باشد؟ آنچه که او تحمل کرده، بدیاری‌ها و از خودگذشتگی‌هایش، احترام مرا نسبت به او بیشتر می‌کند.

اتین با عصبانیت گفت:

— او کی بدیاری داشته؟ کی از خودگذشتگی کرده؟

ماکسیم ژوبر گفت:

— مادرتان در طول محاکمات، روزهای خیلی سختی را تحمل کرده است. او با شجاعت تمام برای فراموش کردن این حادثه شوم، و برای اینکه از شما، برخلاف پدرتان، یک آدم قابل اعتنا و تحصیل‌کرده بسازد، مالاها مبارزه کرده است...

اتین فریاد زد:

— من اجازه نمی‌دهم که شما به پدرم توهین کنید!

— به او توهین نمی‌کنم. من فقط آنچه را که اتفاق افتاده شرح می‌دهم. او در کمال هوشیاری جنایات بسیاری را مرتکب شده است و من فکر می‌کنم که در این باره با من هم عقیده باشید.

— ساکت باشید!... شما نمی‌توانید بفهمید... فراموش کرده‌اید که من از خون او هستم، ادامه دهندهٔ راه او و معرف او هستم...

کلمات به زبانش می‌چسبید. چشمانش سیاهی می‌رفت. نفسی تازه کرد و ادامه داد:

— این شما را نمی‌ترساند که پسر لویی مارتن ناپسری شما شود؟ و اگر من هم مثل او از آب درآمدم چه؟

ماکسیم ژوبر به سردی گفت:

— شما هیچ شباهتی به پدرتان ندارید.

اتین فریاد زد:

— از کجا می‌دانید؟

رولور را از جیش بیرون آورد. ماکسیم ژوبر یکباره یکه خورد. رنگ از رویش پرید و نگاهش ثابت و سخت به مقابل دوخته شد. سرانجام گفت:

— از من چه می‌خواهید؟

اتین آهسته گفت:

— آمده‌ام شما را بکشم.

ماکسیم ژوبر دستش را به طرف پیش دراز کرد.

اتین فریاد زد:

— تکان نخورید!

و با خود فکر کرد: «دقیقاً مثل آنچه در فیلمها اتفاق می‌افتد.» ماکسیم ژوبر فرمانبردارانه دستش را عقب کشید. سکوت میان دو مرد حاکم شد. اتین زیر پوست انگشتانش، سردی فلز سلاح را که آماده انفجار و کشتن بود احساس کرد. آگاهی به این قدرت برایش هیجان‌انگیز بود. به ماکسیم ژوبر شلیک می‌کرد و با خود می‌گفت که این آدم موخاکستری و با تجربه که لباس گرانیگیمی به تن دارد و اطرافش پر از کتابهای معتبر و قیمتی است، تا زمانی می‌تواند زنده بماند که او اجازه بدهد. مسلماً لویی مارتن

هم در مواجهه با قربانیان خود که از ترس رنگ و روی خود را می باختند، همین لذت را در خود احساس می کرده است. «او را تحت فرمان خود درمی آورم. دیگر به ماریون فکر نمی کند و تنها چیزی که اکنون به آن می اندیشد حفظ بدن حقیر و گرانقدرش است که تا ثانیه ای دیگر آن را از دست خواهد داد.»

ماکسیم ژوبر پرسید:

– منتظر چه هستی؟ شلیک کن.

اتین گفت:

– خودم می دانم چه کار کنم.

از طولانی شدن بازی لذت می برد. تصور می کرد که یک آدم قوی و با صلاحیت در پشت او ایستاده و از کار او اظهار رضایت می کند. انگشتش روی ماشه رولور بی حس می شد. لوله سلاح به طور نامحسوسی تکان می خورد. انتهای لوله سلاح، جسدی در شرف آماده شدن بود. ناگهان اتین متوجه شد که بر گونه چپ ماکسیم ژوبر اثر یک زخم است. درست زیر برجستگی گونه شیار کوچکی که زیاد مشخص نبود، وجود داشت. آیا او در جنگ زخمی شده است؟ کدام جنگ؟ جنگ اول یا دوم؟ با سن و سالی که او دارد نمی شد چیزی فهمید! اتین از بابت زخم گونه اش ناراحت بود. به نظرش کشتن آدمی که روی پوستش اثر زخمی نبود، راحت تر و تمیزتر بود. همانطور که با خود حرف می زد، با غرولند گفت:

– هر وقت بخواهم شما را می کشم.

ماکسیم ژوبر گفت:

– شک ندارم، اما اجازه بدهید که بگویم که محاسبات شما برای انجام دادن این کار کاملاً اشتباه است.

می خواست خودش را آرام نشان دهد. با این وجود چهره اش مرتعش بود. کم کم، نگاهش مانند هیپنوتیزم کننده ها، وسعت پیدا می کرد و تاریک می شد. دوباره گفت:

– من به خاطر خودم این را نمی گویم، به شما و مادرتان فکر می کنم. پس از مرگ من، شما بازداشت، محاکمه و برای سالهای دراز به زندان

محکوم خواهید شد. بنابراین به خاطر لذت کوتاهی که از کاشتن یک گلوله در پوست من می برید، با دست خود آینده خودتان را خراب نکنید. مادرتان که به خاطر داشتن یک شوهر جنایتکار، آن همه زجر کشیده، این جنایت شما را چگونه می تواند تحمل کند، وقتی که بفهمد پسرش هم مرتکب قتل شده است؟

چشمهای ماکسیم ژوبر همچنان بزرگتر می شد. لحظاتی که اتین اکنون در آن نفس می کشید، مانند حیاتی جداگانه در زندگی بود. تجربه ای سخت و مخاطره جویانه در میان جریان روزهای عادی. بزودی این جنون پایان می گرفت، از خواب بیدار می شد و دوباره به مشغله های خانوادگی، اتافش، نگرانی ها، امیدها و کارهایش می رسید. سبکباری کوچکی در درونش پدید آمد.

ماکسیم ژوبر گفت:

– در مجموع، کینه شما به من فقط به خاطر این است که قصد ازدواج با مادرتان را دارم. اگر چنین قصدی نداشتم، شما هم به فکر کشتن من نمی افتادید؟ این طور نیست؟
اتین غرغرکنان گفت:

– همین طور است. از او چشم بپوشید. از سر راهش کنار بروید، وگرنه...

با حرکتی دیگر سلاح را محکم به سوی او نشانه رفت.

ماکسیم ژوبر پرسید:

– چگونه این تصمیم عجیب را به او خبر بدهم؟

اتین به طور مبهم احساس می کرد که رفته رفته تصمیم رنگ می بازد و شانس به طرف مقابل رو می کند. افکار ناپیوسته ای، به طور معجزه آسا، از ذهنش می گذشت. سعی کرد علی رغم آشوبی که ذهنش را برهم می زند فکرش را متمرکز کند. سپس، پریشان و خسته، به آرامی گفت:

– یک نامه بنویسید. به او بگویید که امشب برای شام نمی آید. و دیگر هیچوقت او را نخواهید دید.

ماکسیم ژوبر لبخندی زد. اتین از ناراحتی سرخ شد و گفت:

– از شما می‌خواهم که این نامه را بنویسید!
پس از آن یک قدم به جلو برداشت.
ماکسیم ژوبر گفت:

– باشد. شما دیکته کنید و من می‌نویسم.

یک کاغذ برداشت و از جیب بغل کتش یک خودنویس بیرون آورد.
اتین میز را دور زد و در سمت راست او قرار گرفت.
ماکسیم ژوبر که همچنان لبخند بر لب داشت، گفت:
– منتظرم.

– چرا فکر می‌کنید که من باید به شما بگویم که چه بنویسید؟

– چون اینهایی که گفتید با احساسات من مطابقت ندارد و من اعتراف
می‌کنم که بیان چنین کلماتی از عهده من خارج است.

اتین کمی خم شد. رولورش در سی سانتیمتری موهای جوگندمی و
شانه کرده ماکسیم ژوبر قرار داشت. عطر ملایم توتون و ادکلن در بینی‌اش
پیچید. دیگر هیچ فکری ذهنش را مشغول نمی‌کرد. تنها و تشنه، در یک
صحرای خشک، در شرف مرگ بود.

صدای ماکسیم ژوبر دوباره شنیده شد:

– خب؟

اتین سرش را بلند کرد. و ناگهان برقی از چشمانش پرید. انگشتانش
به زور باز شد. از درد فریاد کشید. رولور، از دستش بیرون آمد و روی میز
افتاد. ماکسیم ژوبر سلاح را برداشت و در جیبش گذاشت. گفت:

– حالا راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم.

اتین هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست که چه کار باید بکند؛ پس از
لحظه‌ای، خشم تمام وجودش را فراگرفت. دندانهایش به هم می‌خورد.
شرم و کینه اعصابش را مرتعش می‌کرد. خلع سلاح و دست خالی تبدیل
به موجودی ناتوان و مضحک شده بود. پی در پی تکرار می‌کرد:

– کثافت!... کثافت!...

ماکسیم ژوبر گفت:

– چرا فحش می‌دهید؟ به خاطر اینکه سلاح را از شما گرفتم؟ نگذارید

فکر کنم که شهادت شما از یک رولور پر از فشنگ ناشی می‌شد...
دیگر لبخند نمی‌زد. چهره‌اش کاملاً جدی بود. چشمهای روشنش از
اطمینانی کامل خبر می‌داد. دوباره گفت:

– نامه‌ای را که قول داده بودم، به شما می‌دهم. اما دوست ندارم که
زیر تهدید و ارعاب کار کنم. بنشینید و بگویید تا بنویسم.

اتین طوری به چهره ماکسیم ژوبر نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست
معانی کلماتی را که می‌شنید از ورای آن دریابد. او با یک حرکت سریع از
پای درآمده بود و اکنون خود را معلق در خلاء احساس می‌کرد. چرا
ماکسیم ژوبر از امتیاز خودش استفاده نمی‌کرد؟ به چه انگیزه‌ای پذیرفته
بود که چنین نامه‌ای را بنویسد؟ حال آنکه هیچ چیز او را مجبور به انجام
آن نمی‌کرد؟ آیا می‌خواست به حرفی که زده بود پایبند باشد؟ آیا از انتقام
دیگری در آینده واهمه داشت؟ «برای من هیچ اهمیتی ندارد. من از او
نامه‌ای را که می‌خواهم می‌گیرم و بدین ترتیب ملاقات من بی‌فایده
نخواهد بود. باید قبل از آنکه تصمیمش عوض شود از موقعیت استفاده
کرد.»

ماکسیم ژوبر گفت:

– به کارمان برسیم. «ماریون عزیز.»

اتین با لحن بی‌حالتی تکرار کرد:

– «ماریون عزیز.»

به سختی می‌توانست سرپا بایستد. با کوشش بسیار ادامه داد:

– «پس از اندیشه بسیار، به این نتیجه رسیدم که دیگر شما را نبینم...»

با خود فکر کرد: «شاید به همدیگر تو می‌گویید؟»

بر اثر لغزش قلم روی کاغذ صدای کوچکی برخاست.

ماکسیم ژوبر تکرار کرد:

– «... دیگر شما را نبینم.»

اتین دوباره ادامه داد:

– «بنابراین از اینکه به شام امشب نیامدم، تعجب نکنید. در آینده هم

سعی نکنید مرا ببینید...»

برای لحظه‌ای دچار تردید شد. هر کلمه‌ای را که ادا می‌کرد گلویش را می‌خراشید. هرچند که این نامه بازگوکننده احساسات خودش بود تا ماکسیم ژوبر، اما به نظر می‌رسید که استفاده از چنین کلماتی نوعی فحش و ناسزا به ماریون است. در نتیجه، اتین با دست خودش موجبات یک توهین وقیحانه را برای مادرش فراهم می‌آورد.

ماکسیم ژوبر گفت:

— ادامه بدهید.

اتین آهسته گفت:

— صبر کنید.

— دیگر نمی‌دانید چه بگویید؟

— چرا، چرا...

سرخ شد و خود را در حالتی مسخره، چون بچه‌ای تنبل که در مقابل تخته سیاه ایستاده و قادر به درس جواب دادن نیست، تصور کرد.

سرانجام گفت:

— «همه چیز بین ما تمام شده است.»

ماکسیم ژوبر گفت:

— درست. (و جمله را نوشت) بعدش؟

— هوم... بنویسید، بنویسید: «این طوری بهتر است. بودن ما باهم، برای زندگی شما و من مشکلاتی پیش آورده است. من اکنون این را دریافته‌ام...»

— این قدر تند نگوید، لطفاً. من نمی‌توانم دنبال کنم: «من اکنون، این را دریافته‌ام...» تمام شد؟

— نه. اضافه کنید: «خدا حافظ ماریون. من را ببخشید...»

صدای اتین قطع شد. دیگر نمی‌توانست حرف بزند. به نظرش می‌رسید که تا چند لحظه دیگر سینه‌اش با تپش‌های شدید قلبش منفجر خواهد شد.

ماکسیم ژوبر گفت:

— تمام شد. امضاء می‌کنم و تاریخ می‌زنم. بعد هم شما آن را می‌برید و

به مادرتان می‌دهید.

نامه را در یک پاکت گذاشت و بدون آنکه در پاکت را ببندد، آدرس را پشت آن نوشت.

— می‌خواهید آن را بخوانید...

دستی به همراه نامه به سوی اتین دراز شد، اما او به زحمت آن را می‌دید. او به اوج بدبختی خود رسیده بود و از خلال فضای مه‌آلود اشک، اندک اندک از روی زمین رخت برمی‌بست.

ماکسیم ژوبر گفت:

— حالا، نگرانی مادرتان را بهتر درک می‌کنم. او بیشتر وقتها، از اینکه حقیقت ماجرای لویی مارتن را برایتان فاش کرده نگران بود. به نظر می‌رسد که از همان روز شما کاملاً تغییر کرده‌اید. کم حرف، مرموز و زودخشم شده‌اید... درست نمی‌گویم؟

اتین سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

— بگذارید بروم!...

— شما آزادید، اما دوست داشتم چند کلمه‌ای به شما بگویم...

— من گوش نمی‌کنم.

— مربوط به لویی مارتن می‌شود. شما ذهن خودتان را با این

داستانهای «جنایت موروثی» پر کرده‌اید. بنابراین شما به این باور رسیده بودید که از جنس یک قاتل هستید...

— رولور را پس بدهید.

— اگر رولور را هم پس می‌دادم شما نمی‌توانستید از آن استفاده کنید.

اگر لویی مارتن جای شما بود وقتش را برای توضیح دلایل ملاقاتش هدر نمی‌داد و من احتمالاً پیش از آنکه بتوانم نامش را بپرسم، کشته می‌شدم.

از جایش برخاست، نامه را در گوشه میز گذاشت و شروع به پر کردن پیش کرد. شعله کبریت، پائین چهره‌اش را روشن کرد. دود غلیظی از پپ متصاعد شد. اتین قدمی به سوی در اتاق برداشت.

ماکسیم ژوبر با صدای بلند گفت:

— صبر کنید! می‌خواهم باز با شما صحبت کنم...

اتین که گویی اسیر نیروی برتر شده است در جای خود ایستاد. از فرمانبرداری خودش تعجب کرده بود و این را به حساب خستگی زیادی می‌گذاشت که همه اعضای بدن و مغزش را فراگرفته بود.

ماکسیم ژوبر ادامه داد:
- مادرتان به من گفته که شما عاشق فلسفه‌اید. من هم به فلسفه علاقه مندم.

اتین گفت:

- خوش به حال شما.

ماکسیم ژوبر در حالیکه پُکهای کوتاهی به پیش می‌زد، گفت:

- فلسفه علم شگفت‌آوری است. با وجود این مگر متوجه نشده‌اید که اصالت و بکری فیلسوفها بر بکارگیری عقاید قدما و ارایه آن با ترکیبی جدید استوار است؟ تنها کاری که آنها بلدند این است که برای معرفی چیزهایی قدیم مثل دنیا، کلمات جدیدی بسازند. بنابراین آنها هرچه بیشتر در این بازی فکری و در بیماری نظامها و فرمولها غرق می‌شوند بیشتر از زندگی واقعی وامی‌مانند. ما هیچگاه از عهده تفسیر زندگی واقعی برنمی‌آیم. برای همین، آن را محدود می‌کنیم. مادام که در تناوب خوشیها، دردها، رازها و روشنایی‌های زندگی قرار نگرفته‌ایم، نمی‌توانیم آن را تفسیر کنیم. هیچ کدام از رساله‌های فلسفی، دقایقی را که ما، من و شما در اینجا زندگی کرده‌ایم نمی‌تواند شرح و تفسیر کند.

اتین شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماکسیم ژوبر ادامه داد:

- فکر می‌کنید. من اشتباه می‌کنم؟ شما که نمی‌خواهید کورکورانه به یک نظریه فلسفی ایمان بیاورید؟ باید گفت که نظریات فلسفی هرکدام به خودی خود خنثی است و این انسان است که به آن جان می‌دهد، آن را روشن می‌کند و سرانجام علاقه‌اش را در آن می‌ریزد. انسان برای رسیدن به لذت اثبات این که حق با اوست، منطقی را به جنون و استدلال را به خشم تبدیل می‌کند. شما هیچ از ژیمناستیک سر رشته دارید؟

اتین مبهوت و نگران پاسخ داد:

- بله.

- تیریک می‌گویم. اما مطمئنم وقتی که از کلاس تمرین ژیمناستیک برمی‌گردید، دیگر توی خیابان چهار دست و پا راه نمی‌روید، به این بهانه که استادتان این تمرین‌ها را به شما داده است. بنابراین اگر فلسفه را هم یک ژیمناستیک عالی برای فکر در نظر بگیریم، نامعقول خواهد بود که اصول هر حکمتی را به طور تام و تمام در زندگی روزمره پیاده کنیم.

ماکسیم ژوبر لبخندی زد. اتین سرش را برگرداند و زیر لب گفت:

- همه این حرفها احمقانه است.

- نه دیگر تا این حد! اگر منظور از فلسفه مطالعه زندگی باشد، به شما اطمینان می‌دهم که منظور از زندگی مطالعه فلسفه نیست. وانگهی به جز چند استثناء، بیشتر فیلسوفها بر اساس غرایز خود زندگی کرده‌اند تا تعقل خود...

همانطور که صحبت می‌کرد به قفسه کتابها نزدیک شد. دستش را روی کتابهای چیده شده گذاشت و خیلی دوستانه پرسید:

- شرح حال فیلسوفهایی را که دوستشان دارید خوانده‌اید؟

اتین گفت:

- نه.

- خب، کار اشتباهی کرده‌اید. شرح حال آدمها، اغلب به همان اندازه شرح افکار آنها آموزنده است. اگر اشتباه نکنم شوپن هاور بدبین که آن قدر زندگی را تحقیر کرده و دم از نیستی و نابودی زده است، فقط به این خاطر در شهر فرانکفورت ساکن شده بود که بنا بر آمارهای رسمی، درصد مرگ و میر در این شهر کمتر بوده است. ژان ژاک روسو که رساله‌ای شیوا و دقیق در مورد تربیت کودکان نوشته است، خود، فرزنداناش را به پرورشگاه سپرده است. هایدگر که آن همه دم از فردگرایی و تنهایی ثمربخش می‌زند، در زمان حیات از ترس سرکوب پلیس، در حزب نازی ثبت‌نام کرده بود. در دوره ما هم شما می‌بینید که چه تعداد فیلسوف تازه از راه رسیده وجود دارند که از یک طرف شعار پوچ‌گرایی و نهیلیسم می‌دهند و از طرف دیگر در زندگی واقعی خود به دنبال منطق و

منافع تجاری خود هستند.

اتین با لحن مبارزه جویانه‌ای گفت:

— من یکی را می‌شناسم که مثل نجسهای هندی زندگی می‌کند.

ماکسیم ژوبر آهی کشید و گفت:

— سرانجام از سرش می‌افتد. فقط دن کیشوت بود که عقیده‌اش و آنچه که در مورد دنیا می‌اندیشید با رفتارش همخوانی داشت. شما ذهنتان را آن قدر از فلسفه پر کرده‌اید که دیگر وقت نمی‌کنید آنها را هضم کنید. آنچه من از شما می‌خواهم این است که خودتان باشید از سر تا به پا. حداقل سعی نکنید طبق نصایح دیگران رفتار و احساس کنید. چند لحظه پیش شما خودتان نبودید و از طبیعت خودتان دور شده بودید. دلیلش هم روشن است: وقتی سلاح را از شما گرفتم دیگر آن قیافه خشن را برای من نگرفتید. حتی شاید دیگر مرا دشمن خود ندانید؟ ...

اتین با صدای خشکی پاسخ داد:

— از شما متنفرم.

— حیف شد. اما به نظر من شما دوست داشتنی هستید.

دوباره همان لبخند کوچک، همان نگاه دوستانه، همان لباس و موهای خاکستری و همان سفیدی دستی که پیپ را چسبیده بود. موجی از خون به صورت اتین پاشید و به سمت در اتاق رفت.

ماکسیم ژوبر گفت:

— نامه‌تان را فراموش کردید.

اتین دوباره برگشت، پاکت را برداشت و بدون نگاهی به پشت سرش از اتاق بیرون رفت. در خیابان، سوءظن حزن‌آلودی او را در برگرفت. نکند ماکسیم ژوبر، حین نوشتن نامه، متن آن را تغییر داده باشد؟ با انگلستان لرزان پاکت‌نامه را باز کرد، همان کلماتی که دیکته کرده بود با خط کشیده‌ای ردیف شده بود. اتین نفس راحتی کشید. «به‌هرحال من بازی را برده‌ام.» بارانی نرم و نامرئی از آسمان می‌بارید. آسفالت خیابان لغزنده شده بود. آدمها در پیاده‌رو، سرهای خود را پائین انداخته بودند و تند قدم برمی‌داشتند. ساعت اتین، هفت و بیست دقیقه بعد از ظهر را نشان

می‌داد. برای رفتن به خانه، تاکسی گرفت.

اتومبیل با سرعت کمی حرکت می‌کرد. اتین با همه وزنش به پشتی صندلی عقب تکیه داده بود، نفس تازه می‌کرد، و می‌کوشید دنباله حوادث آینده را پیش‌بینی کند. پس از روبرو شدن با ماکسیم ژوبر اکنون وقت رویارو شدن با ماریون بود. با او، بازی ساده‌تر بود. «هیچ حرفی از ملاقاتم با این مرد نخواهم زد. به مامان خواهم گفت که پاکت را از درون صندوق نامه دم در برداشته‌ام. فراموش نکنم که در پاکت نامه را بچسبانم. او نامه را خواهد خواند و قضیه فیصله پیدا خواهد کرد. چند روز بعد از آن هم، دیگر به فکرش نخواهد افتاد.» راننده ترمز کرد و از لبانش ناسزایی خارج شد. اتین ناگهان به خودش آمد، فراموش کرده بود که رولور را پس بگیرد. اگر ماریون متوجه ناپدید شدن سلاح بشود بلافاصله به او شک خواهد کرد. باید توجیهی برایش درست می‌کرد و یا اینکه دروغ می‌گفت. اما ماریون حتماً دیوانه خواهد شد و افکار آشفته‌ای به مغزش هجوم خواهد آورد. «باید آرام باشم. باید از روبرو به مسئله نگاه کنم. به ندرت ماریون در کشوی میزش را باز می‌کند. نامه‌ای برای ماکسیم ژوبر می‌نویسم و از او می‌خواهم تا رولور را پیش دربان خانه‌اش بگذارد یا اینکه با پست برایم بفرستد. درخواستم را رد نخواهد کرد. آدم درستی است. پس از آنکه سلاح را از دستم گرفت می‌توانست مرا بیرون بیندازد، اما این کار را نکرد. او حتی از قدرتش برای تحقیر من استفاده نکرد. اگر آینده ماریون به بازی گرفته نمی‌شد، شاید از دیدن دوباره چنین آدمی خوشحال هم می‌شدم. باید بینم چیزهایی که در مورد شوپن هاور، روسو و هایدگر می‌گفت درست است یا نه. هر چقدر بیشتر در مورد آقای ماکسیم ژوبر فکر می‌کرد، بیشتر از شهامت این مرد متعجب می‌شد. او باوجود همه چیزهایی که از ماریون می‌دانست باز هم می‌خواست با او ازدواج کند. تنها یک عشق بزرگ، دیوانه‌وار و کورکورانه می‌توانست چنین تصمیمی را برای وارد شدن به محفلی که هنوز خاطرات لویی مارتن در آن پراکنده بود توجیه کند. اتین از خود پرسید اگر من جای ماکسیم ژوبر بودم آیا از اینکه نام روی بیوه یک قاتل باشد و پسر یک قاتل را تحت

سرپرستی قرار بدهم عقب نمی‌نشستم؟ آقای تویلیه چطور؟ او که آدم روشن فکر، سخنور و قاطعی است. آیا او می‌توانست چنین خطری کند؟ دیگران چطور؟ متفکرهای حرفه‌ای و فیلسوفهای مدرک‌دار، چنین کاری می‌کردند؟ «نه او مادرم را دوست ندارد. اگر او را دوست داشت، قبول نمی‌کرد که این نامه را بنویسد. او دنبال بهانه‌ای برای برهم زدن رابطه‌اش بود. و من این بهانه را به او دادم. خب آلان او آزاد است و این طوری بهتر است.» روحش تسکین پیدا می‌کرد. پاهایش را دراز کرد. اکنون دیگر تردیدی نداشت که در جهت خیر و صلاح ماریون رفتار کرده است. در برابر خود و ماریون، روزهای خوشی را می‌دید. بعدها، همه چیز را به او می‌گفت و او هم از پسرش به خاطر اینکه مانع یک ازدواج بی‌فایده شده است تشکر می‌کرد. «وقتی آدم زن لویی مارتن بوده باشد...» فکرش را تمام نکرد. احساس مبهم و نافذ یک اشتباه، مثل اعلام یک سرگیجه، به درونش می‌ریخت. می‌خواست از خودش در برابر این حالت تهوع‌آور دفاع کند. پس یک بار دیگر، خاطره پدرش را نزد خود زنده کرد، اما لویی مارتن در دنیای درونی‌اش، جایی که اتین او را به حاضر شدن فرا می‌خواند، دیگر قدم نمی‌گذاشت. او همچون دیگران در بیرون قرار داشت و به بودن آنچه که بود رضایت می‌داد. «حالا می‌فهمم کار آن کسی که می‌کشد بر چه پایه‌ای استوار است؟ آنچه که من نتوانستم انجام بدهم، او بارها، از روی عمد انجام داده است. او در زمان مناسب، شهادت مخوف و بی‌اندازه باور نکردنی را برای محروم کردن یک نفر از آینده‌اش، در خود یافته است. او جرأت آن را داشته که آنچه را توسط یک روح برتر پدید آمده پاره و قطع کند. بین ما دو نفر این اختلاف وجود دارد. یک اختلاف کوچک، درست به اندازه فاصله‌ای که شلیک را از مرده جدا می‌کند و غیر قابل توصیف، مثل تغییر رنگ چشم، وقتی که نگاه در جایی ثابت می‌شود. یعنی هیچ، تقریباً هیچ.» وحشتی خفیف قلبش را فشرده. سرش را در شانه‌هایش فرو برد. گویی می‌خواست خود را از گزند بالهای یک خفاش برهاند. تاکسی دور میدان آلمان چرخید و ستون وسط آن از نگاه اتین محو شد. خیابانها، درختها، پل، آدمها، شهر پرکار، پوچ و پر

حرف با سوداگرها و ماشینهای بزرگش اکنون یکی یکی از مقابل چشمهای اتین می‌گذشتند.

«من در این میانه چه هستم؟ چه خواهم شد؟» مدت درازی بود که در این افکار غرق شده بود. تاکسی متوقف شد. اتین سر در خانه را شناخت. خانه چه قدرت مرموزی داشت. انسانها با وجود همه دیوانگی‌های خود، در ساعت مقرر به کندوهای کوچک خود برمی‌گردند. زندگی کردن، پیش از هر چیز یعنی ساکن بودن در جایی. اتین کرایه تاکسی را پرداخت. باران ایستاده بود. اتین به راننده گفت:

– بقیه‌اش مال خودتان.

راننده به نشانه تشکر لبه کلاهش را با انگشت گرفت. اتین زیر سر در خانه، نامه رادوباره خواند، در پاکت را چسباند و آن را در جیب کتش گذاشت.

□

بوی مرغ برشته خانه را پر کرده بود. ماریون از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

– نگران شدم. بدون خبر بیرون رفتی... آلان ساعت چند است؟

– تقریباً، هفت و نیم.

– آه! این خریده‌ها مرا عقب انداخته است...

با کنجکاوی التماس آمیزی به پسرش نگاه کرد. می‌خواست از خلال چهره‌اش، وضعیت روحی‌اش را در مقابل خود دریابد. پس از توضیحاتی که صبح به یکدیگر داده بودند هنوز باور نمی‌کرد که او به حرفش گوش داده است. برای لحظه‌ای غم بر چشمهایش سایه انداخت. سپس سرش را تکان داد و با خورشحالی گفت:

– من میز را چیده‌ام. برو بین چیزی کم نباشد.

اتین با سر انگشتهایش نامه صاف و چهارگوش را داخل جیبش لمس کرد. بایست همین الان نامه را به ماریون می‌داد. و او را از این امیدواری

بیهوده بیرون می‌کشید. هر چه زودتر این ضربه وارد می‌آمد، او کمتر درد می‌کشید. با خود گفت مروت این است که در چنین حالتی آدم سنگدل باشد. پایش را که به درون اتاق غذاخوری گذاشت، خشکش زد و چشمهایش گرد شد. چراغ آویزها روشن بودند. یک پارچه گلدار قشنگ (از کجا آن را پیدا کرده بود؟) چرخ خیاطی را کاملاً پوشانده بود. تویهای پارچه، الگوها و قیچی‌ها همه ناپدید شده بودند. سفره‌ای سفید آهار زده روی سیز وسط اتاق پهن شده بود. وسط این زمینه برفی یک ظرف کریستال پر آب، دسته‌ای از گلهای کاملیا را به نمایش گذاشته بود. دور سیز، بشقابهای پیش غذا پشت سرهم ردیف شده بود و یک بطری شراب سرخ برفراز این خوراکی‌های اشتها آور پاسبانی می‌داد. میز غذا برای سه نفر چیده شده بود. در میان هر کدام از بشقابهای سفید دور آبی دستمال سفره‌تاشده‌ای به شکل کیف، قرار داشت.

ماریون گفت:

– یک غذای خیلی ساده درست کرده‌ام.

پشت سر اتین آمده بود تا تأییدش را بشنود. اتین با گلوی فشرده آهسته گفت:

– بله، مامان. . .

منظره این میز تزئین شده و مرتب، از اهمیتی که ماریون برای ملاقات با ماکسیم ژوبر قائل بود خبر می‌داد. ماهی‌های ادویه زده و قارچهای یونانی به نفع کسی که آنها را خریده بود گواهی می‌دادند. زیتون و پاته جگر اردک اکنون به شاهدان عشق تبدیل شده بودند. یعنی همه این خرجها و سفره‌آرایی‌ها به هدر می‌رفت؟ به طرف ماریون برگشت. دلواپس و بردبار، با چهره‌ای آراسته لبخند می‌زد. کت دامن سیاه جلو گردی که به تن داشت، در فضای روشن اتاق، حالتی دقیق و مرتب به ظاهرش داده بود.

ماریون با صدای خفه‌ای گفت:

– حتماً اذیت شدی.

– البته که نه. نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم وقتی دیدم همه چیز

روبراه است! . . .

با خود فکر کرد که حتماً در تهیه شام و انتخاب شراب، سلیقه ماکسیم ژوبر را در نظر گرفته است. این فکر آشفتگی‌اش را بیشتر می‌کرد. دوباره، انگشتان لرزانش، در ته جیب نامه را لمس کرد. نامه، سلاحی مخوف‌تر از رولور بود. یکبار دیگر، امکان ویران کردن یک زندگی در دسترس او قرار داشت. قربانی، بی‌خبر از خطر، خوشحال از زن بودن و مطمئن از مورد پسند افتادن، آنجا بود. «با وجود این باید کاری بکنم. بخش زیادی از راه را رفته‌ام. دیگر نمی‌توانم برگردم.» نامه را بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و آن را به آرامی بیرون کشید.

ماریون گفت:

– برگردم به آشپزخانه. باید حواسم به جوجه باشد.

اتین نامه را به داخل جیبش برگرداند و این مهلت ناخواسته، به نظرش سودمند رسید. در مقابل میز غذا، نیرویش را جمع کرد و می‌کوشید تا در کمال آرامش اندیشه کند. حرفهای ماکسیم ژوبر به یادش می‌آمد: «زندگی واقعی را. . . نمی‌توانیم تفسیر کنیم. مگر آنکه در تناوب خوشیها و دردها، رازها و شفافیت‌ها قرار بگیریم. . .» ماریون تا گردن در این زندگی واقعی که سفره، جوجه و روشنایی برق نماد آن به حساب می‌آمد غرق شده بود. او لذتش را از پست‌ترین منابع برمی‌گرفت، در حالیکه او. . . عطر پیش غذاهای فلفل زده، مخاط بینی‌اش را تحریک کرد. با حیرت و خشم متوجه شد که گرسنه‌اش است. دریک چنین لحظه‌ای؟ تقریباً بی‌نذاکتی بود. تمام روحش در برابر درخواست آزار دهنده معده‌اش برآشفته بود. یک قدم به عقب برداشت و به دیوار تکیه داد. قلبش درد گرفته بود. «او نخواهد آمد. ما مجبور خواهیم شد روبروی هم پشت میز غذا بنشینیم. و همه اینها را دوتایی بخوریم. ماریون خیلی غمگین خواهد شد! چطور او را تسلی بدهم؟ دل و جگر اردک، حلقه‌های گوجه‌فرنگی. . . غیر ممکن است. . . غیر ممکن. . .» به سفره، فاشق و چنگالها و ظرفهای غذا نگاه می‌کرد. گویی، در برابر قلعه‌ای تسخیرناپذیر قرار گرفته است. خود را در حضور گلهای و خوراکی‌ها شکست خورده احساس می‌کرد و در سقایل

ضروریات روزمره زندگی تسلیم می‌شد.

صدای ماریون در خانه پیچید:

– نان را بئر، اتین.

– بله، مامان.

– تکه‌های نازک.

نان را از روی سفره برداشت و یک کارد تیز انتخاب کرد. تیغه کارد، نان را با صدای دلپذیری می‌برد. تکه‌های نان روی سفره می‌افتاد. کم‌کم، فکر اینکه ماکسیم ژوبر به این اتاق بیاید، بنشیند، غذا بخورد، صحبت کند و به ماریون لبخند بزند دیگر برایش غیر قابل پذیرش نبود. حتی او را به خوبی با موهای خاکستری، چشم روشن و جای زخم‌گونه‌اش در میان این لوازم آشنا، تصور می‌کرد. در حقیقت، تقریباً دلش می‌خواست دوباره او را ببیند و حرفهایش را بشنود. «مرا چه شده؟ از او متفرم و آرزوی آمدنش را دارم. اما به خاطر ماریون است، فقط به خاطر اوست.»

تکه‌های نان را در یک سبد حصیری گذاشت و گفت:

– تمام شد، مامان.

– شراب سفید را پشت پنجره توی ظرف یخ گذاشته‌ام. زیادی سرد

می‌شود. می‌توانی درش را باز کنی...

بطری بلند و باریکی بود با در زردرنگ. مارک ترامینه^۱. اتین در کمد سیزگردان را باز کرد، یک در بازکن برداشت و شیشه را بین رانهایش قرار داد. طنین صدای قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها طوری بود که اتین فکر می‌کرد چند شیطان کوچک او را به باد استهزاء گرفته‌اند. تلاطم وحشتناکی در درون او جریان داشت، گویی روحش یک جا به سرش هجوم آورده است. کلمات نامه را به یاد آورد:

«همه چیز بین ما تمام شده است... بودن ما باهم، برای زندگی من و شما مشکلاتی پیش آورده است.» هر کدام از کلماتی که برای جریحه‌دار کردن ماریون نوشته شده بود اکنون خودش را جریحه‌دار می‌کرد. او اکنون

خود را مسؤول یک فاجعه نامعلوم می‌دید. آنچه که تا این لحظه انجام داده بود به نظرش احمقانه و جنون‌آمیز می‌آمد. در بطری با صدا باز شد. اتین بطری را روی میز گذاشت. ماریون که به هیچ چیزی شک نمی‌کرد! یک میل شدید قلبی او را به سوی این زن، یعنی مادرش که مشغول سرخ کردن جوجه در روغن بود، سوق می‌داد. از اینکه او را این همه فروتن و شجاع در مقابل رمز و رازهای آینده می‌دید عشق و علاقه‌اش به او دو چندان می‌شد. دیگر نمی‌توانست او را بیشتر از این آزار بدهد. شدت یقینش آن قدر بود که اشک چشمهایش را پوشاند: «چه کار کنم؟ چطور بدیهایم را جبران کنم؟» گویی در بیرون از جسم نابود شده‌اش، ریزش هزاران قطره آب و خون جریان داشت. از روی خشم دستش را در جیب فرو برد و نامه را مجاله کرد. به هر قیمتی که شده، باید ماکسیم ژوبر برای شام بیاید. «به او تلفن می‌زنم. البته، نه از اینجا. همین بغل، یک کابین تلفن توی رستوران است. می‌روم. با او حرف خواهیم زد. حتماً خواهد گفت که دیوانه‌ام. زیاد فرق نمی‌کند. شاید قبول نکند؟ نه. نمی‌تواند. من متقاعدش خواهم کرد...» مثل کسی که از خودیخود شده باشد، با عجله به داخل هال رفت.

ماریون پرسید:

– کجا می‌روی؟

ایستاد، نفس تازه کرد و آرام گفت:

– می‌روم سیگار بخرم، مامان.

– زیاد دیر نکن، عزیزم.

پله‌ها را دو تا یکی بدون گرفتن لبه نرده، طی می‌کرد. این تصمیم ناگهانی در او میل به تحرک جسمی را بیشتر کرده بود. نفس زنان و با دهان باز، همانطور که می‌دوید، از جلوی اتاقک سرایدار گذشت، وارد خیابان شد و خود را به درون رستوران چراغانی شده انداخت. خوشبختانه، کابین تلفن خالی بود. به تندی، دفترچه تلفن را که روی یک طاقچه کوچک قرار داشت ورق زد. شماره‌های تلفن در این صفحات چرک و کهنه به سختی خوانده می‌شد: الیزه ۹۲ - ۵۰. اتین شماره را گرفت. و با شکم منقبض و گوشه‌های طنین افتاده، منتظر ماند. زنگ‌های ممتد تلفن در

1. Tramener

گوشش می‌پیچید. تلفن صدایی کرد و گوشی در آن سوی سیم برداشته شد. زن خدمتکار بود که می‌گفت:

– الو، بفرمایید؟

اتین دکمه دستگاه را فشار داد و زتون با صدای مشخصی به داخل صندوق افتاد.

اتین گفت:

– می‌خواستم با آقای ماکسیم ژوبر صحبت کنم.

– بینم آقا هنوز منزل هستند. بگویم چه کسی با ایشان کار دارد؟

– بگوید اتین مارتن.

زن خدمتکار دور شد و جای خودش را به سکوت سنگینی داد. اتین لبش را به دندان گرفت. همه چیز را پیش‌بینی می‌کرد جز اینکه ماکسیم ژوبر پس از دادن نامه به او، برای شام با دوستانش بیرون رفته باشد. اگر این طور باشد، چگونه می‌توانست به چشمهای مادرش نگاه کند؟ باید او را در انتظاری بسی ثمر، رها می‌کرد؟ یا راست و پوست کنده دلیل ناخوشایند نیامدن مهمانش را به او می‌گفت؟ از فکر چنین اعتراف دردناکی وحشت می‌کرد. «خدایا، کاری کن که خانه باشد! کاری کن بیاید و به تلفن جواب بدهد! کاری کن حرفم را گوش کند و مرا نجات دهد!» گوشش چسبیده به گوشی تلفن، داغ و پر حجم شده بود. یک رشته عرق سرد از گونه راستش به پایین سر می‌خورد. ناگهان، در اثر یک ضربت خوشحال‌کننده رعدآسا، تکانی خورد. صدای ماکسیم ژوبر بود:

– الو، اتین!

چشم‌هایش را بست و با لکنت زبان گفت:

– بله.

– چه شده؟

– نامه را ندادم... نتوانستم.

سکوت برقرار شد. اتین دردمند و کوفته چشم‌هایش را باز کرد.

دیوارهای کابین پر از دست‌نوشته‌های مختلف بود: شماره تلفن، قلبهای تیرخورده، اسمهای دخترانه.

ماکسیم ژوبر سرانجام گفت:

– کار خوبی کردی. اعتراف می‌کنم که بی‌تابانه منتظر خبری از شما بودم...

– می‌دانستید که به شما تلفن می‌زنم.

– فکر می‌کنید اگر ذره‌ای تصور می‌کردم که تا آخر خط خواهید رفت آن نامه را به شما می‌دادم؟

اتین ناگهان خود را عقب کشید و گفت:

– پس شما مرا مسخره کرده‌اید؟

– نه. من موقعیتی برایتان پیش آوردم که مسؤلیت کارهایتان را در قبال خود و مادرتان برعهده بگیرید. من به شما اعتماد داشتم. حالا مرا سرزنش می‌کنید؟

اتین پاسخ نداد. پس از آنچه که از سر گذرانده بود دیگر سرکشی برایش غیرممکن بود.

ماکسیم ژوبر ادامه داد:

– از کجا داری تلفن می‌زنی؟

اتین گفت:

– از یک رستوران.

کمی تردید کرد و با صدای خفه‌ای دوباره گفت:

– ببخشید. مامان اصلاً در جریان نیست. منتظر شماست باید بیاید.

به نظرش رسید که به هنگام بیان آخرین کلماتش زندگی از بدنش

خارج شده است. ماکسیم ژوبر همچنان ساکت مانده بود و اتین دوباره با

لحنی التماس‌آمیز ادامه داد:

– بیاید، خواهش می‌کنم. لازم است...

ماکسیم ژوبر گفت:

– آمدم.

و بعد گوشی تلفن را گذاشت.

اتین از کابین بیرون آمد و با قدمهای کشیده مثل کسی که در خواب راه

می‌رود از سالن رستوران گذشت. در پشت شیشه‌ای که بالای صندوق

رستوران قرار داشت، پسرک لاغر و موبوری را دید که از خلال دودی غلیظ و آبی رنگ بسته‌ای سیگار به دست او می‌داد. هوای معتدل خیابان چهره‌اش را نوازش می‌کرد. روی نیمکتی زیر یک تیر چراغ برق نشست. همانطور که تاریکی بر آسمان چیره می‌شد رفته رفته خستگی غمگنانه‌ای او را در بر می‌گرفت. اعصابش خرد شده بود و اکنون قلبش را به روی احساس شکست و تسلیم می‌گشود. از اعماق وجودش، احساس می‌کرد که از زندگی بیش از آنچه زندگی به او بتواند بدهد خواسته است. بلکه، دقیقاً همین بود. او با انکار مقاومت چیزها، روحها و کلمات در برابر آن کسی که می‌خواهد نظم دنیا را برهم زند، در واقع خود را عاقلی در بین عاقلان دیگر دیده بود و این عدم صلاحیتش، اکنون با یک شکست رخ می‌نمود. حال که از انجام دادن بدترین کارها روی برگردانده بود، دیگر از زندگی چیزی جز کمی صلح و آرامش، دوستی و محبت تمنا نمی‌کرد. اصل کار آن بود که در پایان این جنگ، ماریون احساس خوشبختی کند. «همه چیز بخاطر او». دقایق طولانی گذشت و او در خیال خود، آینده‌اش را تصور می‌کرد. جنب و جوش و شلوغی خیابان او را چون سنگهای کف رودخانه در خود می‌شست.

به ناگاه از جایش برخاست. اتومبیل سیاه‌رنگ و کوتاهی در بیست متری او، در کنار پیاده‌رو توقف کرد. ماکسیم ژوبر از اتومبیل پیاده شد، در را بست و به داخل ساختمان رفت. اتوبوس پر سر و صدایی، با چهره‌های ردیف آدمهای پشت شیشه‌اش، از مقابل او گذشت. «از آسانسور بیرون می‌آید. زنگ در را می‌زند. ماریون در را باز می‌کند و خود را به آغوش او می‌اندازد.»

اتین لحظه‌ای دیگر، به سر در ساختمان‌ها، آسمان و اتومبیل‌هایی که از خیابان تورویل می‌گذشتند نگاه کرد. سپس، آهسته و بدون عجله به سوی خانه قدم برداشت. در داخل راهروی خانه برای بار آخر دلش می‌خواست فرار کند، بگریزد. صدایی مردانه از پشت در چوبی شنیده می‌شد. اتین دیگر در خانه‌اش نبود بلکه به ملاقات مادرش آمده بود. فراموش کرد که در جیبش کلید دارد. دکمه زنگ را فشار داد. در باز شد.

چراغها می‌درخشیدند. ائانه خانه و دیوارها پوست انداخته و نو شده بودند. یک کلاه مردانه روی چوب لباسی آویزان بود. هوای خانه هم مثل روزهای دیگر نبود. گویی در رویا بود. ماریون را دید که نگران، خوش قد و بالا با چهره‌ای که شناخته نمی‌شد به پیش می‌آید. آثار خستگی و فرسودگی صورتش در زیر پوشش گرمی مخصوص از بین رفته بود. پرسش مهربانانه‌ای نگاهش را روشن کرده بود. دست پرسش را گرفت و او را به درون اتاق غذاخوری برد. همان مرد آنجا پشت میز ایستاده بود. دستی به سوی اتین دراز شد به مانند کسی که در گردابی در حال غرق شدن است، بدون هیچ درنگی، آن را فشرد. خوشحالی غیرمنتظره‌ای قلبش را لبریز کرد.

ماریون گفت:

– معرفی می‌کنم: پسرم و آقای ماکسیم ژوبر.



نشرگفتار منتشر کرده است

چاپ پنجم	گیتی خوشدل	نو بوسکالبا	آدمیت
چاپ اول		دربوشی صورت	آفاق غزل فارسی
چاپ دوم	سیدنیفر سعیدی	آندره زید	آهنگ عشق (سفونی باستورال)
چاپ اول	داود طایب	آرکادی واکسبرگ	از گورکی تا گورکی
چاپ دوم	مهدی قراچه داغی	جان. اچ. کریست و ...	افسردگی در مان آن
چاپ ششم	گیتی خوشدل	دیاک چریبرا	اکسیر
چاپ اول		به کوشش بهروز صماجیو	اندیشه و سلوک
چاپ دوم		به کوشش رامین جهانپور	ایران و مدرنیته
چاپ ششم		محمد جعفر مصفا	با پیر بلخ
چاپ یازدهم	پرویز همایون پور	میلان کوندرا	یار هستی
چاپ سوم	گیتی خوشدل	شاکس کرایین	یازتابهای نور
چاپ دوم	میترا مصصومی	امین معلوف	باغهای روشنایی
چاپ اول	موجهر عیسی	کریشنا مورنی	بصیرت
چاپ اول	شقایق شروی	آنتونینو تابوکی	پریا چنین می گوید
چاپ اول	ع. پاشای	جو جای و ریتبرگ جای	تاریخ فلسفه چین
چاپ هفتم	گیتی خوشدل	جیمز آلی	تو همانی که می اندیشی
چاپ اول	امیرحلال‌الدین اعلم	کارل پوپر	جامعه باز و دشمنان آن (ج. ۱)
چاپ اول	سبامک عاقلی	کارل پوپر	جست و جوی همچنان باقی
چاپ اول	پیررد سپار	کریستیان بوس	چهره دیگر
چاپ چهارم	محمد جعفر مصفا	کریشنا مورنی	حضور در هستی
چاپ ششم	گیتی خوشدل	مارک فیشر	حکایت دولت و فرزندی
چاپ پنجم		به کوشش حبیب لاجوردی	خاطرات علی امینی
چاپ اول	عنایت‌الله رضا	بوریس بازانوف	خاطرات بوریس بازانوف
چاپ اول			خاطرات سیاسی انور خاوه‌ای
چاپ اول	پرویز روحانند	آ. بلنیتسکی	خراسان و ماوراءالنهر
چاپ دوم		به کوشش محمود طلوعی	خواندنیهای قرن

چاپ اول	مصطفی رحیمی	گامها و آرمانها
چاپ اول	فردریک فورسایت	گریز راه شیطان
چاپ اول	هنری میلر	لبخند در پای نردبام
چاپ دوم	ارسطو	متافیزیک (مایعده الطبیعه)
چاپ اول	به کوشش بهاءالدین خرمشاهی	مرآت‌المتنوی
چاپ اول	نوی استروس	مردم‌شناسی و هنر
چاپ چهارم	آندره موروا	مستی عشق
چاپ اول	به کوشش باقر عاقلی	مشاهیر رجال
چاپ اول	کورمی از نویسندهگان	مصدق، نفت و ناسیونالیسم ایرانی

عبدالرضا هوشنگ مهدوی، کاره نبات

چاپ سوم	رایدر هاگارد	ملکه آتش
چاپ اول	چارا کرتیس	من در هر آنچه می‌بینم هستم
چاپ اول	دیوید کاتم	ناسیونالیسم در ایران
چاپ اول	هارولد ویلسون	نخست‌وزیران انگلیس
چاپ اول	رعدی آذرخشی	نگاه (مجموعه اشعار)
چاپ دوم	کریشا مورنی	نگاه در سکوت
چاپ اول	ژیل دلوز	نیچه
چاپ اول	کلرین هرمای ری‌ای	وزیر اعظم
چاپ ششم	دیپاک چوپرا	هفت قانون معنوی موفقیت
چاپ چهارم	میلان کوندرا	هنر زمان
چاپ چهارم	میلان کوندرا	هویت
چاپ اول	اکتاریو باز	یک سیاره و چهار-پنج دنیا
چاپ اول	اچ. دی. کینر	یونانیان

◀ مجموعه بهداشت / پزشکی ▶

چاپ اول	دکتر کرک آندرسن	پیروزی بر سرطان
چاپ اول	هیات مزلقان	تغذیه و مغز
چاپ اول	هیات مزلقان	۲۵۰ توصیه مهم پزشکی
چاپ اول	دکتر پیتز هاورلی	خواب و بی‌خوابی
چاپ اول	دکتر سرین عاقلی	فیزیوپاتولوژی و بیوشیمی چربیها
چاپ اول	دکتر بابک شهنازیان	شناخت و درمان طبیعی بیماریها
چاپ اول	دکتر بابک شهنازیان	فشار خون و راههای مقابله با آن
چاپ اول	دکتر بابک شهنازیان	وزن و جسم و جان
چاپ اول	دکتر نسرین عاقلی	واژه‌نامه تغذیه

چاپ اول	ترجمه ححسته کیا	در جست‌وجوی آزادی
چاپ اول	ویراسته عبدالحمین آدرنگ	(مصاحبه‌های رامین جهانبگلو با آزادیار برلین)
چاپ اول	ک. ی. کورجیف	در جستجوی آن دیگر
چاپ اول	داود طبایی	(سیرت سلوک عرفانی کورجیف)
چاپ اول	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	در حاشیه سیاست خارجی
چاپ اول	به کوشش محبت مایل هروری	(از دوران نهضت ملی تا انقلاب)
چاپ اول	دکتر لنینچ	در شبستان عرفان
چاپ اول	مهدی قزاقچه‌داغی	درمان کلنگر
چاپ پنجم	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	راه اصفهان (سرگذشت ابن‌سینا)
چاپ ششم	ماقر عاقلی	روزشمار تاریخ ایران (۱)
چاپ پنجم	باقر عاقلی	روزشمار تاریخ ایران (۲)
چاپ اول	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	روزهای افتخار
چاپ اول	نجیب مایل هروری	(لشکرکشی مابرجام انگلیس به ایران در سال ۱۳۳۰)
چاپ سوم	میشل دوگرس	سایه‌به‌سایه
چاپ اول	بیروند سیار	ستاره هند
چاپ اول	مجید تولی	ستایش هیچ
چاپ اول	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	(تأملی در عشق و زندگی)
چاپ اول	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	سر به روی شانه‌ها
چاپ اول	پروانه سناری	سفر قند
چاپ سوم	چاپ سوم	سیاست انگلیس و پادشاهی رضاشاه
چاپ دوم	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	سیمای احمدشاه قاجار (۱)
چاپ چهارم	محمدجعفر مصفا	سیمای احمدشاه قاجار (۲)
چاپ دوم	محمدجعفر مصفا	شبهای سرای
چاپ چهارم	محمدجعفر مصفا	شخصیت عصبی زمانه ما
چاپ اول	محمدجعفر مصفا	شرح زندگی
چاپ دوم	علی‌اصغر سعیدی	شناختی از کافکا
چاپ اول	علی‌اصغر سعیدی	صیوری در سپهر لاجوردی
چاپ اول	علی‌اصغر سعیدی	(آخرین آگامها درباره نکوین و تحول کیهان)
چاپ اول	محمدجعفر مصفا	عشق پاک دومینیک
چاپ اول	گیتی عمرونی (شریعت‌مداری)	فرانسوی خشنونت
چاپ هشتم	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	فرصتی دیگر
چاپ اول	یدالله کامرانی	فرمانروایان شاخ زرین
چاپ اول	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	(از سلیمان قانونی تا آنتونی)
چاپ اول	یدالله کامرانی	فرهنگ آلمانی دودن
چاپ دوم	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	قلب من، به من بگو
چاپ اول	هرمز عبداللہی	کاخ اشکها
چاپ اول	هرمز عبداللہی	کشف و شهود دهم

◀ بزودی منتشر می شود ▶

پرسش و پاسخ دیپاک چوپرا دیپاک چوپرا رامین شارتی

خواص درمانی گیاهان دارویی دکتر برنارد جنسن

شرح مثنوی اکبرآبادی (دوره ۲ جلدی) به کوشش نجیب مایل هروی

شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران (دوره ۲ جلدی) دکتر ناصر عاقلی

مثنوی معنوی (نسخه نیکسون) به کوشش حسن لامونی

HENRY TROYAT

LA TÊTE SUR LES ÉPAULES

Traduit en Persan

Par

M. Tavalla



نشرگفتار

Goftar Publishing Corp.

Tehran, 2001